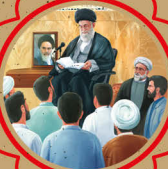




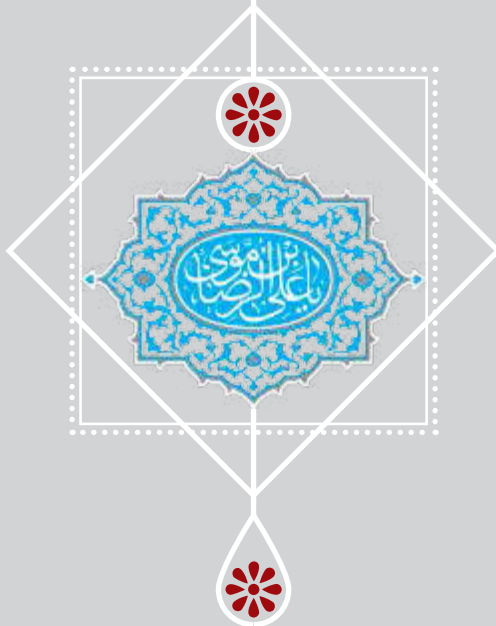
مروری بر آنچه حاج قاسم را «سلیمانی» کرد



«مباحث صحیح و درست در متون عمیق دینی را برای جوانان بیان کردید. بنده این کتاب‌ها را همان دو سال پیش که به دستم رسید، مجلداتی از آن‌ها را کامل خواندم. خیلی خوب بود؛ نکته عمده این بود که مباحث درست و صحیح و طرح شده در متون عمیق دینی را با زبان قابل فهم برای جوان و اثرگذار بر روی جوانان بیان کردید.»

بیانات رهبر فرزانه انقلاب
در دیدار با کارگروه محتوایی تدوین کتاب‌های برترین آرزو





«از پدرم، موسی بن جعفر شنیدم که گفت: از پدرم جعفر بن محمد شنیدم که گفت: از پدرم محمد بن علی شنیدم که گفت: از پدرم علی بن الحسین شنیدم که گفت: از پدرم حسین بن علی شنیدم که گفت: از پدرم امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب شنیدم که گفت: از پیامبر شنیدم که گفت: از خدای عزوجل شنیدم که گفت:

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ حِصْنِي فَمَنْ دَخَلَ حِصْنِي أَمِنَ مِنْ عَذَابِي

(لا اله الا الله دژ من است؛ پس هرکس به دژ من درآید، از عذاب من ایمن خواهد بود.)»

چون کاروان به راه افتاد، امام فریاد زدند:

بِشْرُوطِهَا وَأَنَا مِنْ شُرُوطِهَا

(با وجود شرط‌های آن و من از شرط‌های آنم.)»





مکتب سلیمانی

مؤسسه جوانان آستان قدس رضوی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۸ / شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ویراستار: کوثر احسن مقدم

تصویرسازی جلد: محمد رضا دوست محمدی

گرافیک و صفحه‌آرایی: حامد امامی

نشانی: مشهد مقدس، بین کوهسنگی ۱۷ و ۱۹

تلفن: ۰۵۱-۳۸۴۶۰۰۸۵

سایت: javanan.org

کانال ارتباطی با کارگروه محتوایی

در شبکه‌های اجتماعی تلگرام، سروش، بله، گپ، ایتا

@javanerazavi

و یا ارسال پیامک به: ۰۹۳۵۵۹۲۸۰۰۰

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر، متعلق به مؤسسه جوانان آستان قدس رضوی است و هرگونه بهره‌برداری و تکثیر (اعم از دیجیتال یا چاپ) موجب ضمان شرعی بوده و منوط به اجازه رسمی ناشر می‌باشد.

فهرست

مقدمه ۷

مکتب سلیمانی.....

اوج کمال انسان در تعالیم انبیاء الهی ۱۵
توحید در کلام امام خمینی علیه السلام و رهبر معظم انقلاب علیه السلام ۳۰
انواع شهادت و مراتب آن ۳۳
اهمیت اخلاص در کلام امام خمینی علیه السلام و رهبر معظم انقلاب علیه السلام ... ۵۲
شهادت از برترین وسیله ها برای نیل به برترین هدف ۵۷
امروز چه باید کرد؟ ۶۹
جهاد اکبر در کلام امام خمینی علیه السلام و رهبر معظم انقلاب علیه السلام ۷۴

نمونه هایی از توجهات شهدا به جهاد اکبر.....

شهید قاسم سلیمانی ۸۷
بخشی از وصیت نامه شهید سردار حاج قاسم سلیمانی ۸۷
آیه الله شهید دستغیب ۹۷
شهید سید علی اندرزگو ۱۰۱
آیه الله شهید مطهری ۱۰۶
شهید عبدالحسین برونسی ۱۲۸
شهید ابراهیم هادی ۱۵۳
شهید احمد تیری ۱۶۳

۱۹۱.....	شهید چمران.....
۲۰۰.....	عاشقانه‌های شهید چمران.....
۲۰۷.....	شهید محمد حسین یوسف الهی.....
۲۲۲.....	شهید مجتبی علمدار.....
۲۳۵.....	شهید محمود رضا بیضایی.....
۲۳۸.....	شهید علی سیفی.....
۲۴۴.....	شهید علی بلورچی.....
۲۴۴.....	بخشی از وصیت نامه شهید بلورچی.....
۲۵۲.....	شهید حسینعلی عالی.....
۲۵۴.....	شهید عبدالمهدی کاظمی.....
۲۶۳.....	شهید مهرداد عزیزاللهی.....
۲۶۷.....	شهید محمد رضا تورجی زاده.....
۲۶۷.....	بخشی از وصیت نامه شهید تورجی زاده.....
۲۷۴.....	شهید محمد رضا پرتونیا.....
۲۷۹.....	شهید صیاد شیرازی.....
۲۷۹.....	بخشی از وصیت نامه سردار صیاد شیرازی.....
۲۸۸.....	شهید محسن حججی.....
۲۸۸.....	بخشی از وصیت نامه شهید حججی.....
۲۹۴.....	شهید مصطفی احمدی روشن.....

مقدمه

حاج قاسم عزیزفت و همه ما را در غصه و بهتی عمیق فرو برد؛ غصه از دوری مؤمنی حقیقی و سرداری شجاع که هم دلاور میدان جنگ بود و هم بزرگمرد مسجد و محراب و ایثار و محبت.

و اما بهتی عمیق از اینکه سردار دل‌ها چه داشت که با رفتنش این همه قلب‌ها را به هم ریخت و آشوبی در دل‌های ایرانیان و مسلمانان و جهانیان برپا کرد؟ او چه کرده بود که توانست با شهادت ساده و بی‌آلایشش این طور بر معادلات جهانی اثربگذار و حرکت مقاومت را به یک آن چندین گام به پیش ببرد؟

بسیاری از ما در این فکر فرو رفتیم که چه باید کرد تا مانند وی شد؟ چه کنیم که در راه سربازی و جانبازی برای مولایمان امام عصر ارواحنا فداه چون حاج قاسم سربازی شایسته باشیم و خوشنودی حضرتش را تحصیل کرده و در راستای تحقق اهداف متعالی آن حضرت خود و دیگران را پیش ببریم؟

حاج قاسم چگونه زندگی کرد که رضایت نائب امام زمان و رهبر معظم

انقلاب اسلامی را به دست آورده و قلب حضرت آقا را نیز چنان تکان داد که خطاب به خانواده سردار فرمود: «مصیبت شهادت حاج قاسم شاید برای من سخت تر از شما هم باشد ولیکن باید تحمل کرد و باید از این مرحله عبور کنیم».

برخی می‌گفتند که سرّ این موفقیت‌ها شهادت وی بود؟ ولی وقتی تاریخ را ورق زدیم دیدیم شهیدان فراوانند و حاج قاسم‌ها کم؛ همه شهیدان عزیزند ولی همه بسان و قامت وی نیستند، پس چیزی دیگر جز شهادت نیز حتماً در میان است.

برخی می‌گفتند ولایت مداری و بصیرت حاج قاسم منشأ همه این برکات است، وی مرد اطاعت از ولی فقیه و پشتیبان همیشه در صحنه ایشان بود؛ از این رو به این درجات رسید. ولی باز هم می‌بینیم که ادعای ولایت مداری با حضور همیشگی در صحنه از ویژگی‌های انحصاری حاج قاسم نبوده و نیست؛ دیگرانی هم هستند که به این صفت مشهور بودند ولی چنین دل‌ها را تکان ندادند و اثری شگفت نیافریدند.

ما هرچه جستیم و جستیم فقط به این حقیقت رسیدیم که امتیاز حاج قاسم که مادر شهادت و بصیرت و ولایت مداری وی نیز می‌باشد اخلاص و توحید و جهاد اکبروی بود؛ چنانکه رهبر معظم انقلاب فرمودند: «این ناشی از اخلاص است؛ اگر اخلاص نباشد این جور دل‌های مردم متوجه نمی‌شود. دل‌ها دست خداست اینکه دل‌ها اینجور همه متوجه می‌شوند این نشان دهنده این است که یک اخلاص بزرگی در آن مرد

وجود داشت. مرد بزرگی بود خدا ان شاء الله درجانش را عالی بکند.»
او سال‌ها با عشق خداوند و در طلب وصال وی زیست و با یاد او
زندگی کرد و برای او سوخت و ساخت و در همین راه هم شهید شد؛
چنانکه در وصیتنامه اش خطاب به خداوند نوشت:

«عزیز من! جسم من در حال علیل شدن است. چگونه ممکن
[است] کسی که چهل سال بردت ایستاده است را نپذیری؟ خالق من،
محبوب من، عشق من که پیوسته از تو خواستم سراسر وجودم را مملو از
عشق به خودت کنی؛ مرا در فراق خود بسوزان و بمیران.

عزیزم! من از بی قراری و رسوایی جاماندگی، سربه بیابان‌ها گذارده‌ام؛
من به امیدی از این شهر به آن شهر و از این صحرا به آن صحرا در
زمستان و تابستان می‌روم. کریم، حبیب، به گُرمَت دل بسته‌ام، تو خود
می‌دانی دوست دارم. خوب می‌دانی جز تو را نمی‌خواهم. مرا به خودت
متصل کن!

... معبود من، عشق من و معشوق من، دوست دارم. بارها تو را
دیدم و حس کردم، نمی‌توانم از تو جدا بمانم. بس است، بس. مرا بپذیر،
اما آنچنان که شایسته تو باشم.»

این جهاد اکبر و عشق و سوز بود که ولایت مداری و شهادت او را
رنگ و بویی دیگر زده و حال و هوایی دیگر در او آفریده بود. و همین
نورانیت و خداجویی و خداخواهی وی چراغی برای ما بازماندگان شد که
راه وی را ادامه دهیم و به سوی آن مقصد عالی قدم برداریم.



آری! انقلاب اسلامی شاخه‌ای از درخت تناور اسلام است و پیشوایان آن از چشمه زلال قرآن و عترت نوشیده‌اند و پیروان ایشان نیز به برکت انقلاب از آب گوارای اسلام سرمست و سیراب گشته و راه خود را یافته‌اند.

سردار شهید اثبات کرد که حکومت اسلامی و انقلاب اسلامی ظرفیت ساختن مردانی را دارد که از ظلمتکده عالم دنیا دل کنده و رو به سوی عالم نور پرواز نمایند. حاج قاسم شاگرد مکتب انقلاب اسلامی و ارادتمند معمار کبیر این انقلاب بود و در پرتو تعالیم حیات بخش آن بزرگمرد تاریخ توانست چنین بال بگشاید و آسمانی شود.

زندگی شهید سلیمانی محکی بسیار خوب برای همه کسانی است که خود را انقلابی و حزب اللهی و پیرو خط امام یا ... می‌نامند؛ محکی برای همه ماست تا ببینیم و بدانیم که انقلابی بودن به حرف و سخن و هیاهو نیست، معیار عمل است و اخلاص و پیروی کامل از قرآن و اهل بیت (علیهم‌السلام) و قدم زدن در عرصه جهاد اکبر و مبارزه با نفس و شیطان درون و سپس ایستادگی در برابر مستکبران جهان. فقط کسانی می‌توانند خود را در مسیر انقلاب اسلامی و پیرو خط رهبر معظم انقلاب بدانند که این شاخصه‌های اصلی را دارا باشند؛ چرا که به عمل کار برآید به سخندانی نیست.



در این چند صفحه ابتدا نگاهی گذرا می‌افکنیم بر مکتب حاج قاسم سلیمانی، مکتبی که در آن شهادت با شهد شیرین توحید و جهاد اکبر آمیخته است و سپس مروری می‌نماییم بر حکایاتی دلنشین از شهیدان مکتب سلیمانی، شهیدانی که چون او عاشق و دلباخته خداوند بوده و میوه شیرین شهادت در جهاد اصغر را از درخت تنومند جهاد اکبر چیده بودند و با تکیه بر خداوند و عشق و محبت و توسل و ایثار راهی به سوی عالم نور و طهارت گشوده بودند تا سیره و روش الهی ایشان راهنما و الگویی برای ما زندانیان عالم خاکی باشد.

امیدواریم که خداوند ما را هم چون این شهیدان عزیز پیرو واقعی راه پیامبر اکرم و اهل بیت علیهم‌السلام قرار دهد و همچون او آتشی از عشق و محبت خود بر خرمن قلب ما زده و ما را نیز راهی دیار وصال خود گردانده و خاتمه کار ما را با شهادت در راه خودش نورانی کرده و ما را با پاکی و طهارت به محضر خویش بپذیرد.

آمین رب العالمین



رهبر معظم انقلاب اسلامی حضرت آیه الله خامنه ای علیه السلام:
به شهید حاج قاسم سلیمانی به چشم یک فرد نگاه نکنیم؛ به
چشم یک مکتب، یک راه و یک مدرسه درس آموز نگاه کنیم.

(۹۸/۱۰/۲۷)



اوج کمال انسان در تعالیم انبیاء الهی

«قَالَ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ: فَوْقَ كُلِّ ذِي بَرٍّ حَتَّى يَفْتَلَ الرَّجُلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ»^۱

همه انسان ها ذاتاً سعادت طلب و کمال جو هستند و هیچ انسانی را در عالم پیدا نمی کنید که در مسیر زندگی خود به دنبال هدفی جز نفع، سعادت، لذت و خوشی خود قدم بردارد. تنها تفاوتی که بین انسان ها مشاهده می شود این است که در تشخیص سعادت و کمالی که باید به سوی آن حرکت کنند با یکدیگر اختلاف دارند. برخی سعادت و کمال خود را در لذت های زودگذر دنیوی همچون مال و مقام و اعتبار می بینند و برخی دیگر، کمال خود را در لذت کسب علم و دانش و تحصیلات و علوم مادی می دانند، همان علومی که در چند روز زندگی دنیا همراه انسان است ولی در هنگام رفتن از این عالم به عوالم بعدی با انسان همراهی نمی کند. برخی دیگر نیز سعادت را در اصلاح اخلاق و

رفتار خود می دانند و برخی لذت و کمال و سعادت را در گشودن پنجره‌هایی به عالم غیب، قدرت بر تصرفات ماورایی و خبر دادن از گذشته و آینده و امثال آن می‌پندارند. عده‌ای نیز تلاش خود را صرفاً وقف رسیدن به نعمت‌های حسی و لذت‌های جسمانی عالم آخرت و بهشت جسمانی کرده و به صورت نسبی در عالم تلاش می‌کنند تا بعد از مرگ به بهشت دست یابند.

در این میان بزرگترین خدمتی که انبیا و اولیای الهی به بشر کرده‌اند این است که بالاترین درجه سعادت و کمال را به بشر معرفی کرده و قله‌ای را که خداوند متعال انسان را برای رسیدن به آن خلق نموده است، نشان داده‌اند. این قله، همان قله توحید است که همانا از همه این کمالات و سعادت‌ها برتر و عالی‌تر است. قله توحید همان جایی است که انسان باید تلاش کرده و به سمت آن حرکت کند. البته تحمل زحمت و سختی برای رسیدن به بهشت و نعمت‌های اخروی ارزشمند است و اصلاً قابل مقایسه با تلاش برای امور گذرا و فانی دنیا نیست؛ ولی پیامبران الهی انسان را به بهشتی برتر از بهشت حسی آخرت که ﴿جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ﴾^۱ است دعوت کرده‌اند؛ بهشتی که نصیب کسانی است که به مقام توحید راه پیدا کنند ﴿وَرِضْوَانٌ مِنَ اللَّهِ أَكْبَرُ﴾.

توحید یعنی خداوند متعال را در همه کمالات و خوبی‌ها، یکتا

ویگانه دیدن؛ یعنی اعتراف به اینکه هیچ خیری، هیچ کمالی و هیچ صفت پسندیده‌ای در عالم هستی نیست مگر اینکه فقط و فقط متعلق به خداوند است و ما انسان‌ها و دیگر مخلوقات، تنها بسان آینه‌هایی هستیم که به مقدار ظرفیت و وجودمان جمال و کمال الهی را در خود منعکس می‌کنیم ولیکن حقیقتاً مالک هیچ کمال و جمالی نیستیم. توحید یعنی انسان بداند که غیر خدا ارزش استقلال ندارد و پس از آنکه دانست کسی غیر از خدا چیزی ندارد و هرچه هست ملک اوست؛ خودش را از تعلق و دلبستگی به غیر خدا جدا کند و دل و جان را تنها تسلیم او کند. توحید حقیقی یعنی بند قلب انسان فقط به خداوند متصل باشد و فقط بندگی او را بنماید، از هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد باشد و در تمام مسیر زندگی اش با کسی غیر از خدا قلباً رابطه محبت برقرار نکند مگر اینکه کسی یا چیزی را به خاطر ربط با خدا دوست داشته باشد. به پیامبر اکرم ﷺ و اهل بیت آن حضرت علیهم السلام عشق بورزد چرا که وجود آن‌ها وجودی الهی است و رنگ و بوی خدایی دارد. به فرزند، همسر و نزدیکان و برادران و خواهران ایمانی به خاطر اینکه ربط و رابطه با خداوند متعال برقرار کرده‌اند و در وجود آن‌ها حقیقت ایمان تبلور یافته است، محبت داشته باشد و به دیگر موجودات نیز از این باب که آینه وجود خداوند هستند، به مقداری که با باری تعالی ارتباط و اتصال دارند محبت بورزد. همان‌گونه که

جناب سعدی می‌سرایید:

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

توحید یعنی انسان در زندگی تنها برای خداوند کار کند و مقصد و مقصودی جز رضای الهی نداشته باشد و چیزی را در کنار خداوند دارای ارزش نبیند. مهمترین هدیهٔ انبیا و اولیای الهی این است که بشر را به این حقیقت واقف کرده‌اند که بشر بفهمد همه‌کارهٔ عالم، خداوند است و پس از آن، تلاش کند این حقیقت را در قلب و جان خود جای دهد و این حقیقت را که از نظر معرفتی به آن رسیده، قلباً نیز شهود کند که در عالم چیزی شیرین‌تر و ارزشمندتر از شهود این حقیقت و دلدادگی به خداوند نیست.

دین یعنی برنامهٔ رسیدن به توحید. دین دار واقعی کسی است که هر روز که از عمرش می‌گذرد با عمل به دستورات و هدایت‌های انبیا و اولیا یک قدم به توحید نزدیک‌تر می‌شود و به این حقیقت که خودش و دیگر مخلوقات چیزی ندارند، بیشتر اعتراف می‌کند. دین‌دار هر ساعتی که از عمرش کم می‌شود عبودیت و بندگی‌اش بیشتر می‌شود، فقر درونی خود را بیشتر احساس می‌کند و در مقابل، عظمت و غنا و استقلال پروردگار را بهتر لمس می‌نماید

و بیشتر و بیشتر حضور در محضر خداوند متعال را درک می‌کند تا آن زمان که این حقیقت را که خدا در همهٔ عالم حاضر بوده و از رگ گردن به او نزدیک تراست و او در برابر خداوند متعال از خودش هیچ استقلالی ندارد، با تمام وجود می‌چشد. این مسیری است که انبیای الهی به روی بشریت گشوده‌اند و آن‌ها را به سوی این حقیقت دعوت کرده‌اند. وقتی انسان در این مسیر قدم می‌گذارد و لحظه به لحظه به توحید نزدیک‌تر می‌شود در نهایت به جایی می‌رسد که دیگر در عالم هستی هیچ چیزی را مستقل از خداوند نمی‌بیند و به هرجا که نگاه می‌کند کمالات خدا را مشاهده می‌کند و در همهٔ آینه‌ها پرتو نور او را می‌بیند.

به دریا بنگرم دریا تو بینم به صحرا بنگرم صحرا تو بینم
به هرجا بنگرم کوه و درودشت نشان از قامت رعنا تو بینم^۱

اگر انسان از خواب غفلت برخیزد و آینه‌هایی که در اطرافش هست را آینه ببیند و بفهمد که همهٔ عالم هرچه دارند از خورشید عالم تاب دارند، آن وقت است که در عالم هستی تمام سرو و سَرش با خداوند خواهد بود و با او مشغول خواهد شد. البته انسان به این نگاه توحیدی و این دریافت عمیق از عالم هستی راه پیدا نمی‌کند مگر زمانی که قلب او از شرک خالص شود و با تقوا و مجاهده و

۱. دیوان دوبیتی‌های بابا طاهر.

ریاضت و پا گذاشتن بر هوای نفس، منزل به منزل مراتب ترقی به سوی خداوند را طی کند و از عوالم مختلف بگذرد و حجاب‌ها و پرده‌ها را کنار بزند. این حجاب‌ها، تنها حجاب‌های ظلمانی نیست بلکه به تعبیر شریف امیرالمومنین علیه السلام در مناجات شعبانیه؛ انسان باید حجاب‌های نورانی را نیز کنار بزند همان‌گونه که حضرت در دعا به درگاه الهی عرض می‌کرد:

«إِلَهِي هَبْ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ إِلَيْكَ وَأَنْزِلْ أَبْصَارَ قُلُوبِنَا بِضِيَاءِ نَظَرِهَا إِلَيْكَ حَتَّى تَحْرِقَ أَبْصَارَ الْقُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ فَتَصِلَ إِلَى مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ وَتَصِيرَ أَرْوَاحُنَا مُعَلَّقَةً بِعَرْقُودِكَ» (خدایا! کمال جدایی از مخلوقات را، برای رسیدن کامل به خودت به ما ارزانی کن، و دیدگان دل‌هایمان را به پرتو نگاه به سوی خویش روشن کن، تا دیدگان قلب‌های ما پرده‌های نور را بشکافد و به سرچشمه و معدن عظمت متصل شود و روح‌های ما به عزّ قدس تو آمیخته گردد).

وقتی انسان حجاب‌های ظلمانی و نورانی را کنار می‌زند و پرده‌ها از مقابل دیدگانش برمی‌خیزد، در حالت جذبه‌ای قرار می‌گیرد که از خود بی‌خود شده و بیهوش و مدهوش می‌گردد و در آن حال، در برابر نور جمال الهی طاقت نمی‌آورد و به تعبیر همین مناجات زیبای امیرالمومنین در ماه شعبان، مصداق این فراز می‌شود:

«إِلٰهِي وَاجْعَلْنِي مِمَّنْ نَادَيْتُهُ فَأَجَابَكَ، وَلَا حُظَّتُهُ فَصَعِقَ لِجَلَالِكَ» (خدایا مرا از کسانی قرار ده که آوازشان دادی، پس پاسخت دادند، به آن‌ها توجه فرمودی، پس در برابر بزرگی‌ات مدهوش شدند).
 آن چنانکه موسی علیه السلام از خداوند تقاضا کرد که توفیق ملاقاتش را بیابد و عرض کرد: «رَبِّ أَرْنِي أَنْظِرْ إِلَيْكَ»^۱ و چون خداوند تجلی فرمود: موسی بیهوش بر زمین افتاد «وَحَزَّ مُوسَى صَعِقًا».

این بیهوشی که اهل معنا از آن به فناء تعبیر می‌کنند و در ادبیات دینی گاهی به صعقه و فزع و... از آن یاد می‌شود، وسیله‌ای است برای تطهیر قلب و جان انسان. هر صعقه‌ای چون صاعقه بر درون انسان وارد می‌شود و آلودگی‌های آن را می‌سوزاند و هر بار که کسی توفیق بهره‌مندی از این تجلیات جلالی الهی را پیدا می‌کند، مقداری ناخالصی شرک از وجودش بیرون می‌آید؛ مانند هنگامی که انسان به زیارت اهل بیت علیهم السلام مشرف می‌شود و در دریای نور آن‌ها وارد می‌گردد و شستشو می‌یابد و بسیاری از آلودگی‌ها از وجودش پاک می‌شود.

تا وقتی که بارقه‌ها و صاعقه‌های الهی پی در پی می‌آید و قلب انسان مؤمن را به طور کل پاک می‌کند و به تعبیر قرآن این شخص از مخلصین می‌شود؛ مخلصین یعنی کسانی که خالص‌سازی شدند و ناخالصی‌ها از وجودشان بیرون رفته و موحد حقیقی

گشته‌اند، اینجاست که دعای امام سجاد علیه السلام در حق این مؤمن مستجاب می‌شود که فرمود:

«أَخْلِصْنِي بِخَالِصَةِ تَوْحِيدِكَ»^۱ (خداوند! ما را به وسیله توحید خودت خالص بفرما).

راه سعادت همین است که انبیا و اولیا به ما دستور دادند و ما در این عالم چاره‌ای غیر از پیمودن این مسیر نداریم. انسان باید با قدم مجاهده، عبودیت و توسل به ذیل عنایات حجج الهی و پیامبر صلی الله علیه و آله و ائمه علیهم السلام و با تعبد و اطاعت محض از دستورات ایشان این مسیر را قدم به قدم طی کند و حجاب‌ها را کنار بزند تا خداوند متعال چشم و دل او را به انوار خودش باز کند و با این صعقه‌های ملکوتی او را مست عشق و محبت خودش بفرماید و قلبش را تطهیر کرده و پاک کند و به آنجا برساند که فرمود در عالم آخرت هیچ کسی در امان نیست و کسی نجات پیدا نمی‌کند مگر کسی که با قلب سلیم به درگاه الهی وارد شده باشد.

﴿يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ﴾^۲

قلب سلیم قلبی است که در او جز خداوند متعال چیز دیگری یافت نمی‌شود. اگر انسان در این زندگی دنیا این قلب سلیم را یافت و توفیق پیدا کرد که هرآنچه غیر خدا را از وجود خود خارج

۱. مناجات‌الراجین.

۲. سوره شعرا، آیات ۸۸-۸۹.

کند، در عالم آخرت به رستگاری کامل می‌رسد. امام صادق علیه السلام فرمودند:

«الْقَلْبُ السَّلِيمُ الَّذِي يَلْقَى رَبَّهُ وَ لَيْسَ فِيهِ أَحَدٌ سِوَاهُ»^۱ (قلب سلیم قلبی است که به لقاء الهی می‌رسد در حالی که جز خدا در او نیست).

اگر انسان در عالم دنیا، با پای اختیار و قدم مجاهده این مسیر را طی نکند و همت عالی نداشته باشد بالاخره او را با مرگ از این عالم می‌برند و قدم به قدم و به زور و اجبار این منازل را طی خواهد کرد و به برزخ خواهد رفت و از آن جا با نفخ صور به عالم قیامت وارد می‌شود و چون قلب سلیم ندارد به فزع و صعقه عالم آخرت دچار می‌شود. فزع و صعقه عالم آخرت هزاران بار از مجاهده و تحمل سختی‌ها و بلاکشی‌هایی که مؤمنین در عالم دنیا دارند دشوارتر خواهد بود. پس بالاخره انسان‌ها به سوی خدا در حرکتند و به لقاء الله خواهند رسید.

«يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَىٰ رَبِّكَ كَدْحًا فَمَلَأَ قَبِيهِ»^۲ (ای انسان تو با سختی و کوشش به سوی پرورگارت در حرکت هستی و به هر حال به لقاء او خواهی رسید).

انبیا الهی آمده‌اند و انسان‌ها را تشویق کرده‌اند که مسیر حرکت

۱. الکافی، ج ۲، ص ۱۶.

۲. سوره انشقاق، آیه ۶.

به سوی خدا را با قدم اختیار و مجاهده خودشان در این زندگی دنیا طی کنند و در همین عالم دنیا به لقاء الله دست پیدا کنند و با قلب وسیع و گشاده به عالم ملکوت بروند و انوار او را در خود جای دهند. اگر انسان قلب خود را با مجاهده گشایش ندهد و همین طور با وجود تنگ و تاریک از این عالم رحلت کند و کوچ نماید وقتی که وارد عالم برزخ و قیامت می شود در آنجا در مقابل انوار عظمت الهی تاب نمی آورد و به بیچارگی و فلاکتی می افتد که هیچ کسی طاقت تحمل آن را نخواهد داشت. در آن جا همه انسان ها آرزو می کنند که ای کاش مثل اولیا الهی وجودشان پاک و طاهر بود و در دنیا به وسیله عبودیت خود را خالص کرده و از هر بدی و سیئه ای مطهر و پاک شده بودند؛ تا هنگامی که وارد عالم آخرت می شوند از مشکلات این سفر دور و دراز در امان باشند.

این نهایت سیر بشر در این عالم دنیا است و هر انسان مؤمنی برای رسیدن به این مقام باید آستین همت را بالا بزند و از خداوند متعال تقاضا کند که او را با دست عنایت خودش هدایت کند و به مقام لقاء الله برساند. راه رسیدن به این سعادت و کمال دو چیز است:

اول اینکه انسان حقیقت توحید را بفهمد و در طول شبانه روز دائماً به یاد خداوند متعال باشد، به یاد خدای حقیقی، خدایی که در برابر او هیچ موجودی مستقل نیست و همه عالم و همه

کمالات و همه ذرات ملک مطلق اوست و کسی در مقابل او نمی‌تواند ذره‌ای ادعای استقلال کند. توجه به حقیقت توحید، توجه به خداوند متعال و سرذلت فرود آوردن در برابر خداوند متعال، یکی از ارکان حرکت به سوی خداست که از آن به عبادت و صلاة یاد می‌شود.

قرآن از اقامه صلاة به عنوان یک محور اساسی در دینداری یاد کرده و می‌فرماید مؤمن باید همیشه صلاة را به پا دارد. مؤمن باید نه تنها نمازهای یومیه و هفده رکعت نماز واجب را به جا آورد، بلکه در تمام زندگی سعی کند مشغول عبادت و یاد خدا باشد و دوام ذکر خدا و توجه به خداوند و توجه به عبودیت خود در برابر خداوند را در همه ساعات زندگی استمرار ببخشد. البته تا انسان به کمال نرسد هیچ‌گاه نمی‌تواند همواره به یاد خدا باشد چون موجودات عالم دنیا را آینه نمی‌بیند و هنگامی که به آن‌ها نگاه می‌کند از یاد خداوند غافل می‌شود و توجه‌اش از خداوند برداشته می‌شود. به همین دلیل ممکن است بر سر سجاده عبادت لحظاتی به یاد خداوند باشد و در طول روز نیز گهگاهی خداوند را یاد کند، ولی هنگامی که مشغول زندگی طبیعی خودش است دائماً به غفلت دچار می‌شود. فقط و فقط مخلصین هستند که در تمام شبانه‌روز و در همه حالات، به یاد خدا هستند و این دعا که در زیارت امین‌الله آمده در حقشان مستجاب شده است:

«مَشْغُولَةٌ عَنِ الدُّنْيَا بِحَمْدِكَ وَتَنَائِكَ» (خداوند! مرا این طور قرار بده که در دنیا به حمد و ثناء تو مشغول باشم و هیچ‌گاه به جز حمد و ثناء توبه چیزی نظر نکنم).

فقط مخلصین هستند که چون دنیا را آینه می‌بینند به هرجا نگاه می‌کنند پرتو کمال خدا را در آن می‌بینند و در نتیجه همیشه مشغول حمد و ثنای خداوند هستند؛ گُل را که می‌بینند از کمال و جمال الهی مدح می‌کنند و برای خداوند شکر به جا می‌آورند، سلامت و صحت را که می‌بینند به یاد او هستند و هر نعمتی که در هر جایی می‌بینند جز به او توجه نمی‌کنند. این یک رکن از ارکان حرکت به سوی خداست.

رکن دوم برای تحقق توحید این است که انسان با مجاهده تلاش کند دلبستگی خود را به غیر خدا بُرد و قطع نماید. یکی از بهترین راه‌های دل‌کندن از نعمت‌های دنیا، جدا کردن آن‌ها از خود است که از آن به انفاق و زکات تعبیر می‌شود. انفاق و زکات فقط متعلق به مال نیست گرچه یکی از مهم‌ترین مصادیق آن که شرعاً نیز واجب است پرداخت زکات مالی است. اما انفاق و زکات به «هرگونه دل‌کندن از نعمتی از نعمت‌های خدا» گفته می‌شود. انسان گاه در راه خدا آبروی خود را خرج می‌کند و زکات می‌دهد، گاه مالش را پرداخت می‌کند و گاه از سلامتی خود مایه می‌گذرد.

هر چیزی که انسان انفاق کند و از آن قطع تعلق نموده و خود را از آن جدا نماید، آهسته آهسته تعلق قلبی اش نسبت به آن موضوع نیز از بین می رود. ما اگر بخواهیم کاری کنیم که از درون به دنیا دلبستگی نداشته باشیم باید از بیرون، آن را از خودمان جدا کنیم و خودمان را در معرض انفاق قرار بدهیم. اگر بخواهیم به جاه و مقام و امثال این ها دلبستگی نداشته باشیم باید در جاهایی که رضای خداوند است و طبق برنامه انبیاء الهی مشخص گردیده و دستور داده شده؛ یعنی براساس شاخصه های دین، از آبروی خودمان هزینه کنیم. وقتی انسان از این آبرو هزینه می کند در قلب و درون خود نیز دلبستگی و تعلقش به این آبرو از بین خواهد رفت. در بین همه انواع انفاق و گذشت، گذشتن از سلامتی، بالاترین نوع انفاق و گذشت است. در بین همه انواع ایثار و کارهایی که انسان می تواند خودش انجام بدهد و چیزی را از خود جدا کند، از جان گذشتن سخت ترین و مهم ترین انفاق است و لذا امام صادق (علیه السلام) فرمودند:

«قَالَ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ: فَوْقَ كُلِّ ذِي بَرٍّ رَحَى يَقْتُلُ الرَّجُلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَإِذَا قُتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَلَيْسَ فَوْقَهُ بَرٌّ وَإِنْ فَوْقَ كُلِّ عُفُوٍّ عُفُوًّا حَتَّى يَقْتُلُ الرَّجُلُ أَحَدًا وَإِلَيْهِ فَإِذَا فَعَلَ ذَلِكَ فَلَيْسَ فَوْقَهُ عُفُوٌّ»^۱ (رسول خدا ﷺ فرمود: بالای دست هر نیکوکاری یک نیکی است تا اینکه مرد در

راه خدا کشته شود و چون در راه خدا کشته شد، برتر از آن عمل بهتری نیست، و روی هر ناجوانمردی ناجوانمردی دیگر است تا کسی یکی از پدر و مادر خود را بکشد و چون چنین کرد، بالای آن ناجوانمردی دیگر نباشند).

کلید رسیدن به توحید، انفاق و ایثار است و والاترین درجه انفاق و ایثار، ایثار جان است. لذا بهترین وسیله برای رسیدن به مقام توحید و بهترین کار و عمل اختیاری که انسان بتواند در عالم ظاهر انجام دهد جانفشانی در راه خداست. به این دلیل است که گفته اند برترین کاری که انسان در این عالم ظاهر می تواند برای حرکت به سوی خداوند و جان دادن در راه او انجام دهد شهادت است و کاری بهتر و ارزشمندتر از شهادت، در بین این اعمال ظاهری که مصداق برونیکوکاری است، یافت نمی شود. مؤمن باید همیشه و در همه زندگی، همه مایملکش را در کف دست داشته باشد و به درگاه الهی ابراز کند که خداوند همه این ها متعلق به توست و آماده ام که از این ها دل بکنم. مؤمن همواره باید آماده ایثار مال و آبرویش باشد. مؤمن باید آماده ایثار کردن و گذشتن از تعلق به فرزند، همسر، خانه و کاشانه و بالاتر از همه باید همیشه آماده ایثار جانش باشد. انسان مؤمن، در هر موقعیتی که بر اساس دستورات الهی شایسته و پسندیده است جانش را فدا کند، جان بر کف است و از این فرصت استفاده می کند تا جان

خود را به محضر خداوند متعال تقدیم کند و بالاترین ایثاری که از او ساخته است را انجام دهد تا از برکات معنوی این جان فشانی در راه خدا بهره مند گردد.

پس اجمالاً در مبحث اول به این نکته رسیدیم که سعادت انسان در رسیدن به توحید است. راه رسیدن به توحید اول توجه به توحید و ربوبیت خداوند متعال و دوم ایتاء زکات و دل‌کندن از غیر خداست. بهترین راه برای دل‌کندن از غیر خدا این است که انسان انفاق و گذشت کند و بالاترین چیزی که در این عالم ظاهر می‌توان از آن گذشت و آن را ایثار نمود، گذشتن از جان و شهادت در راه خداوند متعال است.

توحید در کلام امام خمینی علیه السلام

- ریشه و اصل همه عقاید که مهم‌ترین و با ارزش‌ترین اعتقادات ماست، اصل توحید است.^۱
- حقیقت توحید، که اصل اصول معارف است، و اکثر فروع ایمانیه و معارف الهیه و اوصاف کامله روحیه و صفات نورانیّه قلبیه از آن منشعب شود.^۲
- اعتقادات من و همه مسلمین همان مسائلی است که در قرآن کریم آمده است و یا پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و پیشوایان بحق بعد از آن حضرت بیان فرموده‌اند که ریشه و اصل همه آن عقاید، که مهم‌ترین و با ارزش‌ترین اعتقادات ماست، اصل توحید است.^۳
- اهل معرفت می‌گویند حق تعالی برای محبوب خود رفع حجب می‌کند. و خدا می‌داند در این رفع حجب چه کرامت‌هایی است. غایت آمال اولیا و نهایت مقصد آن‌ها همین رفع حجب بوده. جناب امیرالمؤمنین علیه السلام، و اولاد معصومین آن بزرگوار در مناجات «شعبانیه» عرض می‌کنند: إلهی، هب لی کمال الانقطاع إلیک، وأنر أبصار قلوبنا بضیاء نظرها إلیک حتی تحرق أبصار القلوب حجب التور، فنصل إلى معدن العظمة، وتصیر أرواحنا معلقة بعزّ قدسک. خداوندا،

۱. صحیفه امام، ج ۵، ص ۳۸۸.

۲. توحید از منظر امام خمینی، ص ۲.

۳. صحیفه امام، ج ۵، ص ۳۸۷.

این نورانیت بصیرت قلوب که اولیا از تو خواستند و خواهش نمودند به نورانیت آن واصل به توشوند چه بصیرتی است؟ بارها، این حجب نور که در لسان ائمه معصومین ما متداول است چیست؟ این معدن عظمت و جلال و عزّ قدس و کمال چه چیزی است که غایت مقصد آن بزرگواران است.^۱

• پیغمبرها برای همین آمده بودند که مردم را هدایت کنند به آن راهی که می‌رسند، به آن کمال مطلق و از این حیرت‌ها و از این سرگشتگی‌ها نجات پیدا می‌کنند، برای نجات انسان است از این ظلمت طبیعت به نور، بلکه از حجاب‌های نور و ظلمت برای ماورای اینها. در دعای شعبانیه می‌خوانید:

اَللّٰهُمَّ لِيْ كَمَالِ الْاَتْقِطَاعِ الْاَيْكَ وَ اِنْزَابِصَارُ قُلُوْبِنَا بِضِيَاءِ نَّظَرِهَا الْاَيْكَ حَتّٰى تَحْرِقَ اَبْصَارُ الْقُلُوْبِ حُجَبَ النُّوْرِ؛

ما را هدایت کن به آنجایی که دیدگان قلوب ما، چشم‌های قلب ما، حجاب‌های نورانی [را] هم از بین بردارد، به تو برسد. اسلام آمده است که انسان را از این ضلالتی که دارد، از این حجاب‌هایی که دارد، حجاب‌هایی که بالاتر از همه حجاب خودبینی است، [خارج کند]... مادامی که انسان خودش را می‌بیند نمی‌تواند به آن راهی که راه هدایت است دست پیدا بکند، باید پا بگذارد روی این.^۲

۱. شرح چهل حدیث، ج ۱، ص ۴۲۲.

۲. صحیفه نور، ج ۱۲.

توحید در کلام مقام معظم رهبری علیه السلام:

- حرکت انبیا، حرکت برای توحید است؛ اصلاً اساس کار دعوت انبیا، دعوت به توحید است. عقیده به توحید، یک پایه و استوانه یا زمینه اساسی یک جهان بینی است که زندگی را می سازد. در درجه اول، توحیدِ خالص است که توحیدِ خالص، یعنی نفی عبودیت غیر خدا. این آن توحید خالص است.^۱
- شهید در قبال خدا، گذشت و ایثار کرده است. ایثار، یعنی ندیدن و به حساب نیاوردن خود. این، اولین موضع گیری شهید است. اگر او خود را به حساب می آورد و در معرض نابودی و خطر قرار نمی داد، به این مقام نمی رسید.^۲

۱. بیانات در دیدار طلاب حوزه های علمیه استان تهران ۱۳۹۶/۶/۶.

۲. بیانات در دیدار جمعی از خانواده های شهدا ۱۳۷۶/۲/۱۷.

انواع شهادت و مراتب آن

مسلماناً از نگاه دین مقدس اسلام ارزش عمل به پیکره و ظاهر آن نیست. پیکره و ظاهر عمل در جان و دل انسان تأثیر دارد و برای خود قیمت و منزلتی داراست اما آن چیزی که مهم تر و تأثیرگذارتر است نیت و انگیزه‌ای است که در درون انسان برای انجام آن عمل وجود دارد. در روایات متعددی بر این حقیقت تأکید شده که «إِنَّمَا الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ»^۱ (ارزش اعمال به نیت‌هاست). در آموزه‌های دین مبین اسلام اگر عملی از سرریا به جا آورده شود و انسان نیت کند کار خیری انجام بدهد تا دیگران ببینند و بشنوند، این عمل فاقد قیمت و ارزش است. در تعابیر دیگری در روایات آمده است که ارزشمندی کارها و اعمال انسان‌ها به میزان اخلاصی است که در آن عمل وجود دارد. اخلاص مصدر باب افعال و به معنی خالص سازی است، مؤمن در هنگامی که می‌خواهد عملی را

۱. وسائل الشیعه ج ۱.

انجام دهد باید تلاش کند تا هدفش از این عمل، حرکت به سوی توحید باشد؛ یعنی دل‌کندن از غیر خدا و توجه به خداوند.

اگر انسان در عملی که انجام می‌دهد اصلاً به خدا توجه نداشته باشد بلکه بیشتر به دنبال این باشد که غیر خدا را در وجود خودش پررنگ‌تر کند این عمل فاقد ارزش است و او را به سمت سعادت سوق نمی‌دهد. انسانی که عملی را از سرریا انجام می‌دهد در حقیقت در درون قلب و جانش، برای مردم، جدای از خدا ارزش و قیمتی فرض کرده و در تلاش است که با این کار، توجه مردم را بیشتر به خودش، جلب و جذب کند، و در مقابل اعتماد به خداوند، اعتماد به مردم را در درون خودش پررنگ‌تر کند. لذا با این عمل ریاکارانه، به جای اینکه به بهشت و عبودیت تقرب پیدا بکند، از توحید دور شده و به جهنم نزدیک می‌شود.

ممکن است شخص مسجد بسازد، روضه برگزار کند و نماز بخواند و ظاهر عملش ارزشمند باشد اما چون شخص برای غیر خدا در برابر خدا قدر و قیمتی قائل است و نیت او این است که تفکر شرک‌آمیز درونش را پررنگ‌تر کند، طبیعتاً عمل او بالا نمی‌رود. همچنین انسانی که کار خیر را به نیت کمک به مردم انجام نمی‌دهد و برای دل خودش کار می‌کند؛ یعنی کارهای خیر را انجام می‌دهد تا خودش راضی باشد و در قلبش احساس کند که من چه انسان خوبی هستم و به خودستایی در درون خود

مشغول شود این عمل نیز بالا نخواهد رفت.

مقام معظم رهبری در خطبه‌های نماز جمعه درباره حاج قاسم سلیمانی می‌فرمایند:

اخلاص برکت دارد. هر جا اخلاص بود، خدای متعال به اخلاص بندگان مخلصش برکت می‌دهد، کار برکت پیدا می‌کند، رشد و نمو پیدا می‌کند، کار به نحوی می‌شود که اثر آن به همه می‌رسد، برکات آن در میان مردم باقی می‌ماند. این ناشی از اخلاص است. نتیجه آن اخلاص، همین عشق و وفاداری مردم، همین اشک و آه مردم، همین حضور مردم، همین تازه شدن روحیه انقلابی مردم است.^۱

به تعبیر روایات شخصی که عملش منشأ عجب و خودپسندی و از خود راضی شدن باشد، عملش مقبول درگاه الهی نیست. عملی ارزشمند است که انسان در آن عمل از خود بیرون بیاید و «منیت» خود را تضعیف کرده و خداخواهی و خداامداری و خداجویی را در وجود خود، تقویت و تشدید کند. در این حالت است که عمل موجب رشد و سعادت انسان‌ها می‌شود. اگر انسان پس از انجام کاری، حالت عبودیت و بندگی در وجودش زیادتیر شد و عظمت خدا را بیشتر احساس کرد و بیشتر به این حقیقت

۱. خطبه‌های نماز جمعه تهران ۱۳۹۷/۱۰/۲۷.

اعتراف کرد که فقیر و ذلیل و سرشکسته و نادار بوده و همه کاره خداوند است، این‌ها نشانه قبولی عمل است؛ یعنی کار او صعود کرده است، اما اگر بالعکس شخص بعد از انجام کار خیری، احساس کرد که برای خودش کسی است و شأن منزلتی دارد و از انکسار و شکستگی او در برابر خداوند متعال کاسته شد در اینجا معلوم می‌شود این عمل بالا نرفته است. امیرالمومنین علیه السلام در تعابیر بسیار زیبایی در این باره می‌فرمایند:

«بِالْإِخْلَاصِ يَكُونُ الْخَلَاصُ»^۱ (نجات و خلاص یافتن با اخلاص است).

انسان باید دائماً نیت خود را تطهیر و پاکسازی کند تا از اغراض و مفاسد غیر الهی بیرون بیاید و از تنگنای عالم کثرت به سوی عالم توحید خلاصی یابد.

در تعبیر دیگری حضرت می‌فرمایند:

«بِالْإِخْلَاصِ تُرْفَعُ الْأَعْمَالُ»^۲ (با اخلاص است که اعمال انسان بالا می‌رود).

بالا رفتن یعنی مقبول شدن در درگاه الهی، یعنی تأثیرگذاری عمل در ترقی انسان به سوی خداوند متعال.
حضرت در تعبیر دیگری می‌فرماید:

۱. الکافی، ج ۲، ص ۴۶۸.

۲. غرر الحکم، ص ۱۵۵.

«بِالْإِخْلَاصِ تَتَفَاضِلُ الْعُمَالُ»^۱ (به واسطهٔ اخلاص، عمل کنندگان دارای مراتب متفاوتی می‌شوند و با یکدیگر فرق می‌کنند). ممکن است دو نفر به ظاهر نماز بخوانند و نمازشان نیز به ظاهر یکسان باشد اما یکی اخلاص بیشتری داشته باشد، طبیعتاً نماز شخص با اخلاص از دیگری، با فضیلت‌تر و برتر خواهد بود. در تعبیر زیبایی دیگری آمده است:

«عَلَيْكَ بِالْإِخْلَاصِ فَإِنَّهُ سَبَبُ قَبُولِ الْأَعْمَالِ وَشَرَفِ الطَّاعَةِ»^۲ (بر توباد به اینکه نیت را خالص کنی و هدف را در زندگی همان توحید و عبودیت قرار دهی که سبب پذیرفته شدن اعمال آن اخلاص است).

از اینجا می‌فهمیم که در قیمت‌گذاری کارهای انسانی تا به نیت و انگیزهٔ آن توجه نکنیم نمی‌توانیم دربارهٔ آن، قضاوت صحیحی داشته باشیم و ارزش اعمال فقط به پیکر آن‌ها نیست. حتی شهادت نیز در این مورد استثنا نشده است. انسان‌هایی که برای خداوند، در مسیر خدا قدم می‌گذارند و توفیق شهادت نصیب‌شان می‌شود به حسب مراتب اخلاصی که دارند بهره‌شان از شهادت متفاوت خواهد شد. گاهی کسی در جنگ کشته می‌شود ولی هیچ غرض الهی ندارد و فقط و فقط به دنبال این

۱. تنبیه الخواطر، ج ۲، ص ۱۱۹.

۲. غرر الحکم.

است که در جنگ تلاش کند و پس از آن، در ازای تلاشش بهره‌ای از غنیمت ببرد و درآمدی تحصیل کند؛ چنین کسی در منطق اسلام شهید محسوب نمی‌شود و کشته شدن او نیز در جنگ ارزشی ندارد.

به همین شکل گاهی افرادی وارد عرصه جنگ می‌شوند که به دنبال پول نیستند ولی چون تلاش می‌کنند که شجاعت خود را اثبات کنند و برای اینکه دیگران آن‌ها را به عنوان شخص ترسویه شمار نیاروند زحمت کشیده و در میدان جنگ استقامت به خرج می‌دهند و کشته می‌شوند، چنین اشخاصی نیز در منطق اسلام شهید نیستند.

شهید کسی است که برای خدا وارد میدان جنگ شده و در راه خدا کشته می‌شود «الْمَقْتُولُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ». اما کسانی که «الْمَقْتُولُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ» بوده و واقعاً شهیدند باز دارای مراتب هستند و به حسب اینکه چه مقدار نیت الهی در کارشان بیشتر باشد و چه میزان توجه به خداوند داشته باشند و چقدر در این جان باختن و جان دادن به دنبال توحید حرکت کنند دارای درجات مختلفی خواهند شد. گاهی ممکن است کسی جانش را در راه خدا فدا کند و راحتی و خوشی بهشت‌های حسی آخرت را به این زندگی دنیا ترجیح بدهد تا به نعمت‌های بهشتی برسد، چنین کسی نیز شهید است زیرا به هر حال بر اساس امر خدا و اطاعت او وارد میدان شده و اگر

امر خدا نبود، او در پی مال دنیا و جاه و اعتبار و شهرت دنیایی می‌رفت و هیچ‌گاه جان خود را هدیه نمی‌کرد. اما تفاوت بسیاری است بین کسی که جان خود را می‌دهد تا به لذت‌های جسمانی بهشت آخرتی برسد و کسی که واقعاً عاشق و دل‌باخته امر خداوند است و وارد میدان جنگ می‌شود تا جان خودش را به خاطر عشق و محبت به خداوند فدا کند و چون خدا را دوست دارد و به دنبال اوست، به خاطر خدا از جانش نیز می‌گذرد. پس تفاوت شهدا نیز مانند تفاوت هر گروه دیگری تابع اخلاص است.

مقام معظم رهبری درباره شهید والا مقام حاج قاسم سلیمانی می‌فرمایند:

می‌بینید مردم چه کار دارند می‌کنند برای حاج قاسم؛ این برای شما تسلاً است... بدانید که مردم قدر پدر شما را دانستند و این ناشی از اخلاص است؛ این اخلاص است. اگر اخلاص نباشد، این جور دل‌های مردم متوجه نمی‌شود؛ دل‌ها دست خدا است؛ این که دل‌ها این جور همه متوجه می‌شوند، نشان دهنده این است که یک اخلاص بزرگی در آن مرد وجود داشت.^۱

اما این اخلاص چگونه به دست می‌آید؟ چگونه ممکن است

۱. بیانات در منزل سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی، ۱۳/۱۰/۱۳۹۸.

انسان وارد عرصهٔ جنگ شود و به توفیق شهادت دست پیدا کند و در هنگام رفتن به جبهه و قرار گرفتن در مقابل تیرهای دشمن، از اخلاص کامل برخوردار باشد و ارزشمندترین بهره‌ها را از شهادت ببرد؟

واقعیت مطلب این است که اخلاص چیزی نیست که یک باره حاصل شود. اخلاص محصول مجاهدت‌ها و زحمات‌هایی است که انسان در طول زمان کشیده است. انسان باید به تدریج آرام‌آرام تعلق خود را از غیر خدا کم کند و ذره ذره خود را خالص گرداند. اگر انسان تلاشی مستقل و پیگیر در راه دل‌کندن از دنیا داشته باشد در هر عملی اخلاص او از عمل قبل بیشتر خواهد شد.

ما توان این را نداریم که یک باره و در یک عمل، همه چیز را کنار بگذاریم و فقط و فقط برای خدا کار کنیم. کسی که در وجودش دلبستگی به غیر خدا موج می‌زند، ممکن نیست که در انجام عمل خود، فقط خدا را نیت کند مگر اینکه جذبه‌ای از عشق بر قلبش وارد شود و به واسطهٔ جذبهٔ عشق، به شکل گذرا، موقتاً تنها خدا در وجودش حکومت کند و به دنبال غیر خدا نباشد و گرنه به صورت طبیعی برای اینکه انسان خدا مدار شود و در اعمالش خداوند را مدنظر قرار دهد باید به صورت تدریجی و آهسته آهسته حقیقت اخلاص را در وجود خود شکوفا کند.

به تعبیر دیگر انسانی می تواند بالاترین درجات اخلاص را در یک عمل محقق کند که سال های سال مشغول خالص کردن خود و اخلاص ورزیدن در اعمالش باشد و هرروزه مرتبه بالاتری از اخلاص راه پیدا کند. پیگیری خلوص نیت در مجموعه اعمال و در سرتاسر زندگی، آهسته آهسته انسان را به سمت درجات بالاتر سوق می دهد. هرروز خداوند امتحان جدیدی برای بنده مؤمنش در نظر می گیرد تا او وجود خودش را از تعلق به چیزی پاک کند. با توجه به این مقدمه به خوبی متوجه می شویم چرا از جهاد در میدان جنگ به جهاد اصغر و از مبارزه با نفس به جهاد اکبر تعبیر شده است. چنان که از امام صادق علیه السلام روایت شده است:

«أَنَّ النَّبِيَّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بَعَثَ بِسَرِيَّةٍ فَلَمَّا رَجَعُوا قَالَ مَرْحَبًا بِقَوْمٍ قَضَوْا الْجِهَادَ الْأَصْغَرَ وَبَقِيَ الْجِهَادُ الْأَكْبَرُ قِيلَ يَا رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَمَا الْجِهَادُ الْأَكْبَرُ قَالَ جِهَادُ النَّفْسِ» (رسول خدا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ لشکریانی را برای نبردی فرستاد وقتی بازگشتند، فرمود: آفرین بر گروهی که جهاد کوچک تر را انجام دادند؛ و حال آن که جهاد بزرگ تر باقی مانده است. گفته شد: ای رسول خدا! جهاد بزرگ تر چیست؟ فرمود: جهاد و مبارزه با نفس خویشتن).

به تعبیر دسته دیگری از روایات، اصحاب پرسیدند:

«أَوْ جِهَادٌ فَوْقَ الْجِهَادِ بِالسَّيْفِ. قَالَ نَعَمْ جِهَادُ الْمَرْءِ نَفْسَهُ» (آیا جهادی

بالاتراز جنگ با شمشیر هم هست؟ حضرت فرمودند: بلی. بالاتر از آن جهاد با نفس است).

تصور ما براین است که رفتن به میدان جنگ و کارزار و شمشیرزدن و تیر خوردن و تیر اندازی کردن بالاترین جنگ است اما پیامبر اکرم ﷺ می فرمایند: این جنگی کوچک تر است و جنگی بزرگتر و برتر نیز وجود دارد که همانا جنگ با نفس است. جنگ با نفس یعنی پا گذاشتن بر هواهای نفسانی در همین زندگی روزمره. یعنی انسان در همه جارضای خدا را مدنظر داشته باشد، تمایلات و تعقلات شخصی خودش را زیر پا له کند و لحظه به لحظه خودش را خالص تر گرداند. جهاد اصغریا همان جهاد کوچک، خود نمونه ای از جهاد اکبر است. اگر انسان با اخلاص وارد میدان جنگ شود، در این میدان، هم با دشمن جنگ می کند و هم با نفس خودش می جنگد. این شخص واقعاً ایثار می کند، چرا که گرما و سرمای شدید هوا، درد و زخم و جراحت و دوری از خانواده را تحمل می کند. پس جهاد اصغر نیز اگر با اخلاص باشد نمونه ای از جهاد اکبر است؛ اما اصل این است که انسان با نفس خود بجنگد و نیت خالص پیدا کند و همانا این جنگ، جهاد اکبر است. جهاد اصغر وقتی ارزش محسوب می شود که همراه جهاد با نفس و ایستادن در مقابل تمایلات نفسانی باشد و گرنه کسی که به جنگ می رود چون جنگ را دوست دارد یا کسی که در جنگ

حضور پیدا می‌کند به خاطر اینکه غنیمتی از جنگ به دست آورد یا شخصی که به جنگ می‌رود تا پهلوانی خودش را اثبات کند؛ این اشخاص با نفسشان مقابله نکرده و جهاد اکبر انجام نداده‌اند و به همین دلیل جهاد اصغر آنان نیز بی‌قیمت بوده و در راه خدا نیست و حتی اگر این اشخاص در جنگ کشته شوند، شهید محسوب نخواهند شد.

در صورتی انسان حقیقتاً می‌تواند در میدان جهاد اصغر ایستادگی کرده و از تمایلات نفسانی خودش در میدان جنگ و جبهه گذشت کند که اهل جهاد اکبر باشد. اهل جهاد اکبر بودن یعنی اهل مبارزه با نفس بودن؛ آن کسی که با نفس خویش مبارزه می‌کند به هر مقداری که در میدان جهاد اکبر پیروز و موفق شود به همان میزان اخلاصش بیشتر خواهد شد. این شخص اگر روزی در میدان جنگ خارجی و در مقابل دشمن خارجی قرار گیرد چون اخلاصش بیشتر است، بهره‌اش از جنگ بیشتر می‌شود و اگر شهید شود به همان مقداری که در راه جهاد اکبر قدم برداشته و با خودش اخلاص به همراه آورده به همان مقدار بهره‌اش از جهاد اکبر نیز بیشتر می‌شود. از این بحث به یک نکته بسیار مهم می‌رسیم و آن این است که همه شهدا با یکدیگر هم درجه و هم مرتبه نیستند. «بالاخلاص یتفاضل العمال» (کسانی که عمل صالح دارند با اخلاص تفاضل پیدا می‌کنند)

در راه خداوند برخی بر برخی دیگر فضیلت پیدا می‌کنند و شهیدان در این باره مستثنی نیستند. درجات شهدا تابع اخلاصشان است و درجات اخلاص، تابع عشق و محبتی است که اشخاص در هنگام عمل دارند و به وسیله خلوص نیت است که آن محبت و دلدادگی حاصل می‌شود. حالا این محبت و دلدادگی گاه به خاطر مجاهدت‌هایی است که انسان انجام داده و ذره ذره خودش را خالص کرده است و گاهی نیز به خاطر عنایت الهی است که جذبه و بارقه عشق و محبتی پدید می‌آید و اخلاصی رقم می‌خورد، اما درجات شهدا تابع میزان ایمان و اخلاصی است که نسبت به خدا داشته‌اند و اخلاص آنان اگر محصول جذبه نباشد تابع جهاد اکبر است.

رهبر معظم انقلاب علیه السلام در دیدار با خانواده شهید سلیمانی رحمته الله فرمودند:

«حاج قاسم سلیمانی این اگر چنانچه در درون خودش در آن جهاد اکبریروز نشده بود، این جور نمی‌توانست [جلوی دشمن] برود؛ پس مجاهدت‌های بیرونی، متکی به مجاهدت‌های درونی است»^۱.

بنابراین نباید گمان کنیم که هرکسی که به میدان جنگ رفت و شهید شد حتماً با شهادت به بالاترین درجه دست یافته

۱. بیانات در منزل سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی ۱۳/۱۰/۱۳۹۸.

است؛ چه بسا کسی از نعمت شهادت محروم باشد ولی به خاطر جهادی که با نفس خود کرده و در عرصه جهاد اکبر حضور داشته به درجاتی برتر و عالی تراز برخی شهدا دست پیدا کرده باشد.

در کتاب شریف کافی روایت شده است که:

«حُمُرَانُ بْنُ أَعْيَنَ قَالَ: قُلْتُ لِأَبِي جَعْفَرٍ عليه السلام جُعِلْتُ فِدَاكَ مَا أَقَلْنَا لَوْ اجْتَمَعْنَا عَلَى شَاةٍ مَا أَفْنَيْنَاهَا فَقَالَ أَلَا أُحَدِّثُكَ بِأَعْجَبَ مِنْ ذَلِكَ الْمُهَاجِرُونَ وَالْأَنْصَارُ ذَهَبُوا إِلَيَّ وَأَشَارَ بِيَدِهِ ثَلَاثَةً قَالَ حُمُرَانُ فَقُلْتُ جُعِلْتُ فِدَاكَ مَا حَالُ عَمَّارٍ قَالَ رَحِمَ اللَّهُ عَمَّارًا أَبَا الْيَقْظَانَ بَايَعَ وَقُتِلَ شَهِيداً فَقُلْتُ فِي نَفْسِي مَا شَيْءٌ أَفْضَلَ مِنَ الشَّهَادَةِ فَنَظَرْتُ إِلَيْهِ فَقَالَ لَعَلَّكَ تَرَى أَنَّهُ مِثْلُ الثَّلَاثَةِ أَيَّهَاتِ أَيَّهَاتِ» (حمران بن اعین گوید: به امام باقر علیه السلام عرض کردم: قربانت، چه اندازه ما شیعیان کم هستیم، اگر در خوردن گوسفندی شرکت کنیم آن را تمام نکنیم. (یعنی اگر گوسفندی طبخ شود و همه ما از آن‌ها تناول کنیم باز هم قادر به خوردن تمام آن نیستیم از کم بودن عده) حضرت فرمود: خبری شگفت تراز این به تونگویم! مهاجرین و انصار (پس از پیغمبر از حقیقت ایمان) بیرون رفتند مگر (با انگشت اشاره کرد) سه تن، (سلمان و مقداد و ابوذر) حمران گوید: عرض کردم: قربانت شوم. حال عمار چگونه بود؟ فرمود: خدا رحمت کند: أبا الیقظان (عمار) بیعت کرد و شهید گشته شد. من با خود گفتم: چیزی بهتر از شهادت نیست

(پس چرا عمار هم مثل آن سه تن نباشد؟) حضرت بمن نگریست و فرمود: مثل اینکه توفکرمی کنی عمار هم مانند آن سه تن است، هیهات، هیهات (که او مثل آن ها باشد)).

عمار در آغاز حوادث بعد از شهادت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در قلبش تلزل پیدا شد و در ساعات اولیه نیز همراه حضرت امیرالمومنین علیه السلام نبود و بعداً به حضرت ملحق شد. حضرت فرمودند عمار آن موقع چه کرد، بلکه ایشان فرمودند خدا عمار را رحمت کند، بیعت کرد و در نهایت نیز با شهادت از دنیا رفت، عاقبت کار او ختم به خیر شد گرچه در آن زمان در درجه سلمان و ابوذر و مقداد نبود.

سلمان و ابوذر به حسب ظاهر شهید نشدند، اما عمار شهید شد؛ ولی امام علیه السلام فرمودند اصلاً چنین نیست که عمار در درجه سلمان و ابوذر قرار داشته باشد. زیرا عمار، شهید جهاد اصغر هست و قیمت شهادت در جهاد اصغر تابع اخلاص است و اخلاص انسان نیز تابع میزان مجاهده او با نفس و تلاشش در عرصه جهاد اکبر است. عمار در طول زندگی گرچه مقام بسیار بسیار بالایی داشت و اهل اخلاص بود اما مراتب اخلاص و توحید او به سلمان و ابوذر و مقداد نرسیده بود.

پس شهدا نیز مراتبی دارند و نمی توان ادعا کرد که همه آن ها با هم یکسان هستند. در حکایاتی که از زندگی شهدا باقی مانده

انسان به وضوح می بیند که این بزرگواران با یکدیگر تفاوت هایی داشتند و دریافت های معنوی شان، مجاهدت هایشان، نماز شب خواندن هایشان و ایثار کردن هایشان با هم متفاوت است. بارها افراد در خواب های صادقه یا مکاشفاتی بعد از شهادت شهدا، دیده اند که شهدا، خود بیان کرده اند که درجات و مراتب متفاوتی دارند و برخی بالاتر هستند و برخی پایین تر. درس اساسی و مهمی که این حقیقت به همراه دارد این است که در منطق اسلام شهادت هدف نیست بلکه وسیله است و البته بهترین وسیله در میان انواع ایثارها و نیکوکاری.

انسان مؤمن باید در زندگی به دنبال توحید و عبودیت محض در درگاه الهی باشد و همیشه و همیشه به جهاد اکبر و جنگ با نفس مشغول گردد و همیشه جان برکف و آماده شهادت باشد اما شهادت را به عنوان یک مقصد نداند و آن را وسیله ای برای رسیدن به توحید و عبودیت ببیند و همواره پیشاپیش خود را آماده کند تا در روزی که ان شاء الله با توفیق الهی قرار است وارد عرصه شهادت شود و جام شهادت را سربکشد، با اخلاص کامل وارد این عرصه شود و در هنگام شهادت در وجودش چیزی جز خدا نباشد، و نه تنها دنیا را از قلبش بیرون کرده باشد بلکه پاداش بهشتی هم در نظرش نباشد؛ در هنگام شهادت حتی خودش را نخواهد و فقط و فقط خدا را بخواهد.

دقیقا همان دعای زیبایی که شهید عزیز مرحوم حاج قاسم سلیمانی چند ساعت قبل از شهادتشان با معرفت و از عمق جان نوشته بودند و روی آئینه اتاقی که محل اقامتشان بود گذاشته بودند که:

«الهی لا تکلنی. خداوندا مرا بپذیر. خداوندا عاشق دیدارتم. همان دیداری که موسی را ناتوان از ایستادن و نفس کشیدن نمود. خداوندا مرا پاکیزه بپذیر. الحمد لله رب العالمین. خداوندا مرا پاکیزه بپذیر.»

مؤمن باید به دنبال لقاء الله و حال فنا و عبودیتی که گذشت باشد زیرا تا حال فنا و عبودیت برایش حاصل نشود، خلوص کامل در او محقق نخواهد شد.

امیرالمومنین علیه السلام فرمودند: انسان هایی که خدا را عبادت می کنند سه دسته اند:

«إِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ رَغْبَةً فَتِلْكَ عِبَادَةُ التَّجَارِ، وَإِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ رَهْبَةً فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْعَبِيدِ، وَإِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ شُكْرًا فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْأَحْرَارِ»^۱

برخی از این ها خدا را به جهت خوف از آتش جهنم عبادت می کنند و در این عبادت ترس از جهنم و عذاب الهی کار می کند؛ این نوع عبادت ها، عبادت عبید یا غلامانی است که از ترس تنبیه مولا کار می کنند. عده ای دیگر هستند که خدا را به طمع ثواب عبادت می کنند، این هم عبادت بوده و ارزشمند است

اما این عبادت، عبادت تجار است مانند کسانی که به دنبال تجارتند و چیزی را می دهند تا چیزی را برای خود به دست آورند. به تعبیر برخی دیگر از روایات، این عبادت اُجرا و کسانی است که اجیر می شوند و کار می کنند تا مزد بگیرند. دسته سوم از عبادت کنندگان عده ای هستند که حُبَّ الله، از سر محبت به خداوند عبادت می کنند. این عبادت عبادت انسان های پاک و آزاد است که افضل عبادات است. این مضمون از دیگر امامان نیز در روایات متعددی نقل شده است.

انسان وقتی وارد عرصه شهادت می شود ممکن است قصدش تجارت باشد یعنی بخواهد جانش را بدهد و چیزی را بگیرد، این نیت هم ارزشمند است و این شخص شهید هم به حساب می آید و ما به مقام او غبطه می خوریم اما بالاتر از این، کسی است که از سر محبت و عشق به خدا و اولیاء خدا جان خود را فدا می کند و به دنبال این نیست که چیزی در ازای این فداکاری دریافت کند. کسی که کاری می کند تا درازاء آن کار پاداشی بگیرد هنوز برای خودش ارزش قائل است و برای کارهایش قدر و قیمتی می بیند، لذا تلاش می کند که با عمل خود، پاداش را به دست بیاورد؛ اما انسان موحد حقیقی خود را از غیر خدا، خالص گردانیده و چون عاشق خداست در عالم هستی فقط خواهان خود خداست و برای غیر خدا استقلال نمی بیند و حتی برای خودش نیز قیمت

وارزشی قائل نیست و در سویدای قلبش، خود را دارای شأن و منزلتی نمی بیند که نیت کند خدایا من این کار خیر را انجام می دهم تا در عوضش توبه من چنین چیزی بدهی، بلکه می گوید: «هرکاری که انجام می دهم من عبادم و تو مولا من فقیر هستم و تو غنی من باید بندگی کنم و جایگاه و منزلتی ندارم که بخواهم در ازای عمل از تو تقاضایی بکنم. عمل خیر هم اگر به دست من جاری می شود در حقیقت تویر من منت نهادی و توفیق انجام این عمل خیر را به من روزی کردی، من چگونه می توانم در قبال عمل خیری که در حقیقت نعمت تو است در وجود خودم، طلبکار مزد و پاداش باشم!»

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
 که خواجه خود روش بنده پروری داند^۱
 عمل انسان موحد، عملی است شکرآ و حباً. حضرت فرمودند
 عبادت شکری و عبادت حبی، عبادت آزاد مردان است. آزاد مرد
 عقیده دارد که: «خدایا کارهایی که می کنم شکرانه نعمت تو را به
 جا می آورم من به توبده کار هستم و باید این کارها را بکنم و طلبی
 از تو ندارم»؛ اما آن کسی که برای مزد و پاداش کار می کند احساس
 می کند در قبال عملش اخلاقاً طلبی دارد و یا به دنبال قیمت و

اجر عمل می‌گردد. پس اگر کسی بخواهد در شهادت به بالاترین درجات برسد باید اخلاصش را بیشتر کند و نیتش در شهادت، محبت خدا و شکر او باشد و این تنها وقتی حاصل می‌شود که انسان در میدان جهاد اکبر نفسش را صیقل داده باشد و نیتش را روز به روز خالص‌تر کرده باشد. شهادت وسیله‌ای است برای رسیدن به آن عبودیت که باید به بهترین شکل از آن استفاده کرد ولیکن اگر شهادت را صرفاً جان دادن تفسیر کنیم و به مراتب نیت انسان در مسیر شهادت توجه نکنیم ممکن است در شهادت نیز از ارزشمندترین و بالاترین بهره‌هایی که باید نصیب ما بشود، محروم بمانیم.

اهمیت اخلاص در کلام امام خمینی علیه السلام

• آن چیزی که حجم عمل را زیاد می‌کند، ولو حجم مادیش کم است، آن «الله» بودن و اخلاص است. یک عمل ممکن است به حسب حجم مادیش بسیار کم باشد، لکن به حسب معنا از همه اعمال، یا از اکثر اعمال، حجم معنویش زیادترباشد. «لا اله الا الله» یک عبارت چند کلمه‌ای است؛ لکن عظمتش از تمام اذکار، یا اکثر اذکار، زیادترو حجم معنویش از همه بیشتراست. افعال وقتی که «اخلاص» همراهش باشد [حجم معنوی پیدا می‌کند] «اخلاص» به منزله روح عمل است.^۱

• وظیفه‌ای که از همه وظایف بالاتر است این است که اخلاص داشته باشیم.

شما اگر نیت خود را خالص کنید، عمل خود را صالح نمایید حب نفس و حب جاه را از دل بیرون کنید، مقامات عالیه و درجات رفیعیه برای شما تهیه و آماده می‌شود. مقامی که برای بندگان صالح خدا در نظر گرفته شده، تمام دنیا و مافیها با آن جلوه‌های ساختگی، در مقابل آن به قدر پیشیزی ارزش ندارد.^۲

• بکوشید به چنین مقامات عالیه برسید و اگر توانستید، خود را بسازید و ترقی دهید تا آنجا که به مقامات عالیه و درجات رفیعیه هم

۱. صحیفه امام، ج ۱۰، ص ۲۴۲.

۲. کتاب جهاد اکبر، ص ۴۹.

بی‌اعتنا باشید و خدا را برای رسیدن به این امور عبادت نکنید، بلکه چون سزاوار عبادت و کبریایی است، او را بخوانید و در مقابل او سجده کرده، سربه خاک بسایید آن وقت است که «حجب نور» را پاره کرده و به «معدن عظمت» دست خواهید یافت.^۱

• هرچه مرتبه اخلاص و حضور قلب، که دورکن رکن عبادات است، کامل‌تر باشد، روح منفوخ در آن طاهرتر و کمال سعادت آن بیشتر و صورت غیبیه ملکوتیه آن منورتر و کامل‌تر خواهد بود و کمال عمل اولیا علیهم‌السلام به واسطه جهات باطنیه آن بوده و الا صورت عمل چندان مهم نیست.^۲

• چیزهایی که برای خداست، این‌ها دائم است؛ همیشگی است. چیزهایی که برای طبیعت و ماده است، خود ماده و طبیعت از بین می‌رود. آن‌هایی که برای اوست، آن‌ها هم از بین می‌روند... توجه کنید که اغراضتان یک اغراض مادی نباشد؛ اغراض الهی باشد. اغراض الهی داشتید، مادی هم دنبالش هست، اما این مادی دیگر الهی شده است که دنبالش هست. [اگر دارای اغراض مادی شدید، هرچه هم بگویید برای خدا، درست نخواهد شد. عمده این است که اغراضی را همه قشرهای ملت، دولت، مجلس همه غرض‌هاشان را غرض الهی کنند تا همه مسائل، مسائل الهی بشود. آن وقت ما راه یافتیم

۱. تهذیب نفس و سیروسلوک از دیدگاه امام خمینی، ص ۵۶۹.

۲. سرالضلوه. ص ۱۵.

به یک گوشه‌ای از آن چیزی که انبیا می‌خواستند.^۱

• «سعی کنید که انگیزه‌ها، انگیزه‌های الهی باشد. سعی کنید که به مردم خودتان، هرجا هستند، به کشور خودتان، هرجا هستند، تزریق کنید که انگیزه‌هایشان الهی باشد.»^۲

• پسر! نه گوشه‌گیری صوفیانه دلیل پیوستن به حق است، و نه ورود در جامعه و تشکیل حکومت، شاهد گسستن از حق. میزان در اعمال، انگیزه‌های آن‌ها است. چه بسا عابد و زاهدی که گرفتار دام ابلیس است و آن دام گستر، با آنچه مناسب او است چون خودبینی و خودخواهی و غرور و عجب و بزرگ بینی و تحقیر خلق الله و شرک خفی و امثال آن‌ها، او را از حق دور و به شرک می‌کشاند. چه بسا متصدی امور حکومت که با انگیزه الهی به معدن قرب حق نائل می‌شود، چون داود نبی و سلیمان پیامبر علیه السلام و بالاترو والاتر چون نبی اکرم صلی الله علیه و آله و خلیفه برحقش علی بن ابیطالب علیه السلام و چون حضرت مهدی. ارواحنا لمقدمه الفداء. در عصر حکومت جهانی‌اش. پس میزان عرفان و حرمان، انگیزه است. هر قدر انگیزه‌ها به نور فطرت نزدیک‌تر باشند و از حُجب حتّی حُجب نور وارسته‌تر، به مبدأ نور وابسته‌ترند تا آنجا که سخن از وابستگی نیز کفر است.^۳

۱. صحیفه امام، ج ۲۰، ص ۲۴۱.

۲. صحیفه امام، ج ۲۰، ص ۲۰۵.

۳. صحیفه امام، ج ۱۸، ص ۵۱۲.

اهمیت اخلاص در کلام مقام معظم رهبری علیه السلام:

• شرط شهادت و شرط واجب مجاهد فی سبیل الله بودن این است که حرکت اوله باشد؛ یعنی فقط برای خدا باشد و در این مسیر اخلاص داشته باشد. اینکه می بینیم اثر خون به ناحق ریخته شده حسین بن علی علیه السلام یک اثر ماندگار در تاریخ است، به خاطر اینست که «شهید» کسی است که جان خود را در طبق اخلاص می گذارد و تقدیم اهداف عالیه دین می کنند. از صفا و صدق برخوردار است. انسان اگر هر چه هم که در زبان و بیان بتواند خود را طرفدار حق نشان دهد، وقتی پای منافع شخصی به خصوص پای جان خود و عزیزانش به میان آمد، عقب می کشد و حاضر نیست آن ها را فدا کند. آن کسی که قدم در میدان فداکاری می گذارد و خالصانه و مخلصانه هستی خود را در راه خدا می دهد، «حق» علی الله» خود خدای متعال بر عهده گرفته است که او را زنده نگه بدارد. کشته شدگان در راه خدا زنده می مانند. یک بُعد زنده ماندن آن ها همین است که نشانه آن ها، جای پای آن ها و پرچم آن ها هرگز نمی خوابد. ممکن است چند صباحی با زور و دخالت قدرت های زورگو نشانه های آن ها کمزنگ شود، اما خدای متعال طبیعت را اینطور قرار داده است، سنت الهی بر این است که راه پاکان و صالحان و محدثان بماند. اخلاص چیز عجیبی است. لذا است که به برکت حسین بن علی علیه السلام و خون به ناحق ریخته آن بزرگوار و اصحابش دین در عالم باقی می ماند.^۱

• عزیزان من! امام، آن کاری که کرد - و عظیم‌ترین کاری بود که ما در زمان معاصرو نزدیک خودمان سراغ داریم - به برکت اخلاص بود؛ اخلاص! اگر اخلاص نبود، شخصیت عظیم و جوهر مستحکم امام هم برای این که این کارها را پیش ببرد، کافی نبود. یک حکومت فاسد و ریشه‌داری را که همه قدرت‌های استکبار هم از آن حمایت می‌کردند، از این سرزمین، از بیخ و بن برگند؛ مردم را از شر آن حکومت راحت کند و یک حکومت الهی به وجود آورد! این، جز به برکت اخلاص امام، ممکن نبود.^۱

• در اسلام، نقطه اصلی و محوری برای اصلاح عالم، اصلاح نفس انسانی است. همه چیز از این جا شروع می‌شود. قرآن به آن نسلی که می‌خواست با دست قدرقند خود، تاریخ را ورق بزند، فرمود: «قوا انفسکم»، «علیکم انفسکم». خودتان را مراقبت کنید، به خودتان بپردازید و نفس خودتان را اصلاح و تزکیه کنید؛ «قد افلح من زکها». اگر جامعه اسلامی صدراول اسلام، از تزکیه انسان‌ها شروع نشده بود و در آن به اندازه لازم، آدم‌های مصفا و خالص و بی‌غش وجود نداشتند، اسلام پا نمی‌گرفت، گسترش پیدا نمی‌کرد، بر مذاهب مشرکانه عالم پیروزی نمی‌شد و تاریخ در خط اسلام به حرکت نمی‌افتاد. اگر انسان‌های مرکا و مصفا نباشند، جهاد نیست.^۲

۱. بیانات در دیدار جمعی از بسیجیان ۱۳۷۶/۹/۵.

۲. بیانات در دیدار مسئولان بنیاد شهید، جمعی از اساتید و دانشجویان دانشگاه‌ها و اقشار مختلف مردم، ۱۳۶۹/۵/۲۴.

شهادت از برترین وسیله‌ها برای نیل به برترین هدف

چنان‌که بیان شد شهادت هدف نیست بلکه وسیله است. یکی از فروع مهمی که در این بحث باید مدنظر قرار بگیرد این است که ما در زندگی نیز همیشه شهادت را به عنوان ابزار ببینیم نه به عنوان هدف. گاهی این سوء تفاهم پیش می‌آید که فکر می‌کنیم انسان در شهادت به بالاترین درجه ممکن انسانی می‌رسد. برخی از شهیدان عزیز در جبهه‌های جنگ تحمیلی آن قدر لطیف می‌شدند که دیگر روحشان طاقت ماندن در این عالم را نداشت و هر لحظه آرزوی شهادت می‌کردند تا پرواز کنند، ولی برخی هم به تصور اینکه با شهادت به بالاترین درجه ممکن می‌رسند به درگاه خدا اصرار می‌کردند که خدایا به ما زودتر شهادت را روزی کن و فوری ما را ببر؛ در اینجا بود که برخی از شهیدان که افق دیدشان بالاتر بود می‌گفتند دعا کنید تا کامل شویم و سپس شهید گردیم.

شهید عزیز حسینعلی عالی رحمۃ اللہ علیہ از شهیدان بسیار نورانی و خوش قلب در تاریخ دفاع مقدس است و در همان جوانی مکاشفه‌های عجیبی داشت و زمین با او سخن می‌گفت و اسراری را بیان می‌کرد. در خاطرات این شهید عزیز آمده است شب‌های عملیات بعضی دعا می‌کردند که در همین عملیات شهید بشوند ایشان به بچه‌ها می‌گفت که: «دعا کنید اول کامل شویم و بعد شهید شویم».

خوب است که انسان از خدا تقاضای شهادت بکند و تقاضای شهادت جزء دعاها می‌باشد که اهل بیت علیهم‌السلام به ما آموختند اما تقاضای شهادت نباید محور و هدف همه دعاها قرار گیرد؛ چنانکه در ادعیه ائمه علیهم‌السلام محور و هدف نیست و در میان مجموعه‌ای از دعاها و حاجاتی که انسان از خداوند تقاضا می‌کند تقاضای «شهادت فی سبیل الله» و «محروم نمودن از نعمت شهادت» نیز قرار دارد. ما باید تلاش کنیم در رفتار و گفتارمان برای هر چیزی به همان مقدار وزن و قیمت قائل باشیم که اهل بیت علیهم‌السلام وزن و قیمت قائل بودند. آن‌ها از خداوند متعال تقاضای شهادت می‌کردند و در ضمن ادعیه‌شان عرض می‌کردند:

«أَسْأَلُكَ أَنْ تَجْعَلَ وَفَاتِي قَتْلًا فِي سَبِيلِكَ تَحْتَ رَايَةِ نَبِيِّكَ مَعَ أَوْلِيَائِكَ»^۱

(خدایا! از تومی خواهم که مرگ مرا کشته شدن در راهت قرار دهی که در زیر پرچم پیغمبرت با دوستانت کشته شوم).

ولیکن محور و هدف اصلی در ادعیه شان «قتل فی سبیل الله» نبوده است. محور ادعیه توحید، عبودیت و خلوص و رسیدن به درجه توکل و توسل و چشم بستن از غیر خدا است و دیگر چیزها به عنوان طریق و راه مطرح می باشند. البته همان طور که گذشت شهادت بهترین اسباب در بین انواع ایثار و گذشت است.

به همین دلیل انسان نباید از خداوند تقاضا کند که هرچه سریع تر شهید بشود بلکه همین طور که شهید عزیزمان می فرمود باید از خدا تقاضا کند که خداوند او را به کمال برساند و خاتمه او را شهادت قرار بدهد.

در ادبیات پیامبر اکرم و اهل بیت علیهم السلام نداریم که انسان از خداوند تقاضای مرگ زودرس کند و لو با شهادت. همیشه سفارش شده است که از خدا تقاضا کنید عمر طولانی به شما عطا شود زیرا دنیا مزرعه آخرت است و انسان هرچه بیشتر عمر کند بیشتر در مسیر طاعت خدا قدم برمی دارد و برای آخرتش کاسبی می کند و بیشتر در جهاد اکبر پیش می رود و در نهایت ان شاء الله که خداوند خاتمه کارش را شهادت قرار بدهد و زمانی که قرار است از این عالم سفر کند سفرش با شهادت باشد و چه بهتر که در هنگام شهادت با دستی پراز اخلاص سفر کند تا شهادتش بیشترین اثر را

در تحول وجودی او داشته باشد. این مطلب، معنی همین جمله است که «شهادت وسیله است و نه هدف» و آنچه اهمیت دارد و اصل است جهاد اکبر است و جهاد اصغر در دل جهاد اکبر معنا پیدای می‌کند.

بنابراین کسانی که نعمت شهادت روزی شان می‌شود به میزان خلوصشان بهره می‌برند و اگر انسان با شهادت، زودتر از دنیا رحلت پیدا کند درحالی که به آن درجه از خلوص نرسیده است، طبیعتاً از بعضی توفیقات محروم می‌شود؛ مگر اینکه خداوند با جذبه‌ای او را ببرد.

در برخی از روایات فضائلی برای شهداء طرح شده است. خداوند متعال به واسطهٔ ایثاری که شهدا در راه خداوند می‌کنند پاداش‌های خاصی را از هنگام شهادت تا قیامت به ایشان عطا می‌کند. طبیعتاً این پاداش‌ها برای همهٔ شهدا یکسان نیست و به میزان خلوص آن‌ها بستگی دارد، اگر شهیدی واقعاً و به تمام معنی «شهید فی سبیل الله» باشد و با همه وجود اخلاص داشته باشد و اثری از غیر خدا در کار او نباشد، وعدهٔ بسیار عظیمی به او داده و فرموده‌اند که در کنار بقیهٔ نعمت‌های بهشتی، خداوند نظر به وجه الله را به او روزی می‌دهد.

«أَنْ يَنْظُرَ إِلَى وَجْهِ اللَّهِ»^۱ (نظر به وجه الله می‌کند)

نظر به وجه الله همان حال عبودیت و فنا یی است که در آن، شخص کاملاً از ماسوی الله بریده می شود و به لقاء الله می رسد. حضرت رسول ﷺ فرمودند:

«أَنْ يَنْظُرَ إِلَى وَجْهِ اللَّهِ وَ إِنَّهَا لَرَّاحَةٌ لِكُلِّ نَبِيٍّ وَ شَهِيدٍ»^۱ (شهید نظر می کند به وجه خدا و این آرامش و راحتی هر شهید و نبی می باشد).

راحتی و آرامش هر نبی و شهیدی نظر به وجه الله است. چنان که پیش تربیان شد سعادت، خوشی و لذت حقیقی همان «معرفت الله» و «النظر الی وجه الله» است. در این روایت شریف نام شهدا در کنار انبیا آمده و شهدا در مقام خلوص و طهارت و پاک شدن از شرک، با انبیاء هم قدم شدند و توفیق نظر «الی وجه الله» را پیدا کردند این درجه درجه شهادتی است که به تمام معنای سبیل الله شهید شدند و در وجودشان جز سبیل خدا چیز دیگری نبوده است. اما اگر انسان از این مقام قتل فی سبیل الله نزول کند به همان مقدار پاداش شهادت او نیز کاسته می شود؛ اگر بخشی از وجودش «فی سبیل الله» باشد و بخشی «فی سبیل الجنة» به فرمایش امیرالمؤمنین و امام صادق علیهما السلام عمل او عمل تجار خواهد بود، و چون فقط برای خدا نیست بهره اش نیز به همان مقدار کمتر خواهد شد. اگر مؤمن عملش از ترس خدا باشد عملش عمل

عبید است و بهره‌اش نیز به همان مقدار است؛ مگر اینکه خداوند تفضل نموده و با جذبه‌ای او را برده و به آن درجات خاص برساند. یکی از نکاتی که در باب شهادت بسیار ارزشمند است و انسان را ترغیب می‌کند که توفیق پیدا کرده و به سمت شهادت حرکت کند و جهاد فی سبیل الله را از خداوند متعال تقاضا نماید حقیقتی است که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند:

«فَإِنَّ الْجِهَادَ بَابٌ مِنْ أَبْوَابِ الْجَنَّةِ فَتَحَهُ اللَّهُ لِمَا صَاحِبِهِ وَأُولِيَّائِهِ وَهُوَ لِبَاسُ التَّقْوَى وَدِرْعُ اللَّهِ الْحَصِينَةُ وَجَنَّتُهُ الْوَثِيقَةُ»^۱ (بی تردید جهاد دری است از درهای بهشت که خداوند به روی ویژگان از دوستانش برگشوده است. آری، جهاد لباس برانندهٔ پاکدامنی و پرهیزکاری، وزره امان بخش الهی، و سپر محکم اوست).

فضای جهاد و جبهه‌های جنگ، اخلاص آفرین است. هنگامی که مادر شلوغی و ازدحام دنیا تلاش می‌کنیم تا اخلاص را به دست آوریم و آرام آرام از این دنیا قطع تعلق کنیم، آن چنان زرق و برق دنیا در فضای زندگی مادی فراوان است و اموری که انسان را از خدا غافل می‌کند زیاد است که گاهی برای تحصیل این اخلاص، سال‌های سال باید زحمت بکشیم اما با همهٔ تلاش‌ها باز هم در گیرودار همین دنیا متوقف می‌شویم. اما وقتی انسان وارد فضای جهاد می‌شود جدا شدن از خانه و کاشانه و دل‌کندن

از خانواده و پدر و مادر و گاهی همسر و فرزندان و رفتن به میدان جنگ، اولین مرحله دل‌کندن از دنیا و مجاهده ای بزرگ و ایثاری عظیم است و حتی اگر انسان شهید نشود، همین دل‌کندن از خانواده زمینه اخلاص در مسائل دیگر را فراهم می‌کند.

پس از آنکه انسان وارد جبهه شده و از امکانات و لذت‌های زندگی متعارف شهر و روستای خود جدا می‌شود، طبیعتاً زرق و برق دنیا در چشمش کمتر می‌شود و غفلت‌ها به مراتب کاهش پیدا می‌کند. علاوه بر آن، چون در آن محیط انسان دائماً آماده شهادت است و هر لحظه احتمال می‌دهد که حادثه‌ای اتفاق بیفتد و جانش را از دست بدهد دائماً به یاد مرگ است و این دوام یاد مرگ، در دل‌کندن از دنیا تأثیر شگرفی خواهد داشت و سبب می‌شود انسان راحت‌تر از این دنیا دل بکند. در کنار همه این‌ها وقتی انسان در جبهه جنگ قرار می‌گیرد نه تنها حال خودش این‌گونه است بلکه برادران ایمانی او نیز که در آن محیط قرار دارند و اطراف انسان هستند، توفیق دل‌کندن از خانواده و قرار گرفتن در محیط ساده و بی‌آلایشی که دوام یاد مرگ در آن جاری است را داشته‌اند. این دل‌های پاک وقتی در کنار همدیگر جمع می‌شوند و به یکدیگر گره می‌خورند، رود خروشان‌انی از معنویت را به جریان می‌اندازند و حالات معنوی به شدت در میان‌شان افزایش پیدا می‌کند؛ و تمام کسانی که تجربه رفتن به جبهه‌ها را

دارند این حقیقت را گزارش می‌کنند که انسان حال معنوی اش بسیار متفاوت است و عشق در او خیلی بیشتر طلع می‌کند و اصلاً قابل مقایسه با برگشتن به زندگی عادی نیست و بسیاری از رزمندگان با اخلاصی که این معنویت‌ها را در جبهه‌ها تجربه کرده بودند هنگامی که به زندگی عادی خود بازمی‌گشتند، تحمل شهر و توجه به دنیا برایشان سخت بود و به همین خاطر دوام نمی‌آوردند و با شوق و ذوق دوباره به عرصهٔ جان‌فشانی در جبهه‌های جنگ بازمی‌گشتند و علی‌رغم اینکه مجروح و بیمار بوده و به معالجه و استراحت نیاز داشتند باز هم ترجیح می‌دادند به دنبال برادرانی که در جبهه مشغول جهاد هستند بروند و حتی اگر قرار است استراحت کنند در همان فضا برای استراحت مستقر شوند.

این نکته دربارهٔ هویت جبهه‌های جنگ حق علیه باطل که در زیر پرچم اسلام و پیامبر و امام یا نائب امام و به امر مجتهد جامع‌الشرایط رقم می‌خورد سبب می‌شود که ما اخلاص شهدا و حالات ایشان را با خودمان مقایسه نکنیم و گمان نکنیم اگر شهیدی زمانی که در میان ما زندگی می‌کرد اخلاصش خیلی بالا نبود اکنون نیز که شهید شده، چه بسا اخلاص چندان‌ی نداشته باشد! فضای جبهه فضای معنویت‌آفرینی و جذبه است. بسیاری از کسانی که در این فضا حضور پیدا می‌کردند پیش از اینکه شهید شوند تحولاتی پیدا می‌کردند. انسان وقتی در احوالات آن‌ها تأمل

می‌کند درمی‌یابد که گاهی راه چنده ساله یک سالک الی الله را در عرض چند ماه یا چند سال طی کردند. از وصیت نامه‌هایی که قبل از شهادتشان نوشتند و خاطراتی که از برخی شهدا نقل می‌کنند می‌توان به راحتی متوجه شد که این تحولات چقدر عمیق و سریع طی شده است.

بهترین راه سلوک به سمت خداوند متعال راه عشق و جذبه است. همه کارها نیز مقدمه‌ای است برای اینکه جذبه عشق در قلب انسان حاصل شود و یکی از مهمترین اسباب تحصیل محبت و جذبه عشق، خلوت با خداوند و دور شدن از زرق و برق دنیا است. جبهه محل تجلی جذبات الهی بوده و هست و لذا کسانی که در آن محیط قرار می‌گرفتند گاهی به سرعت در وادی اخلاص پیش می‌رفتند و گاهی با اینکه در زندگی عادی خود چندان حالات معنوی خوبی نداشتند یا مراتب عالی تقوا را طی نکرده بودند، در جبهه به سرعت از نردبان ترقی بالا می‌رفتند و به واسطه همین جذبات و عشقی که به وجود می‌آمد اخلاصشان آن‌چنان اشتداد پیدا می‌کرد که چه بسا بعضاً با شهادتشان به همان مقام خلوص و طهارت دست می‌یافتند. به هر حال باید اصل شهادت را غنیمت دانست و همیشه از خداوند متعال شهادت را تقاضا کرد و البته شهادت با اخلاص و خلوص را باید از خدا طلب کرد تا خداوند تا جایی که امکان دارد در این عالم

به انسان مهلت بدهد تا در عرصه جهاد اکبر بیشتر و بیشتر تلاش بکند و پیش برود و آخر کار به لطف الهی با شهادت و با اخلاص تام از این دنیا سفر کند و هدفش هم از این شهادت، فقط لقاء الله باشد و به کمتر از «لقاء الله» و «نظر الی وجه الله» قانع نشود.

با همه این مراتبی که شهدا در جبهه های جنگ پیدا می کردند و نورانیتی که به واسطه آن محیط حاصل می شد باز هم کسانی که قبل از رفتن به جبهه در عرصه جهاد اکبر بیشتر کار کرده بودند تفاوتشان در بین شهدا مشخص بود. وقتی زندگی بهترین و برجسته ترین شهیدان جبهه را مرور می کنیم می بینیم این ها همان کسانی هستند که بیشتر از دیگران سابقه مجاهده با نفس دارند. یکی از چیزهایی که در این جهاد اکبر تأثیرگذاری بسیار روشنی داشته و ما می توانیم در شهیدان دفاع مقدس آن را مشاهده کنیم، تأثیر نفس اولیاء خدا و مجالست با آن ها در این شهیدان است.

اصل دلبستگی شدید شهیدان به امام امت حضرت روح الله الموسوی الخمینی رحمته الله علیه، جذبه ای در وجود این شهدا ایجاد کرد. اینکه انسان بر اساس پیروی از ولی فقیه که نائب حجت خداست عزم میدان جنگ می کند، خود به تنهایی سبب می شود که قلب انسان به خدا گره بخورد و از نورانیت و معنویت ولی فقیه و امام امت نیز بهره مند شود.

جاذبه ملکوتی امام شهداء، تأثیر بسیار مهمی در تحولات و

سلوک معنوی شهدا داشت و این عشق و محبتی که در بین آنها بود خود را در حالت های مختلف نشان می داد؛ علاوه بر این اصل کلی، کسانی که در زندگی خود، پیش از مرحله شهادت، با برخی از صاحب نفسان در گوشه و کنار مرتبط بودند و در سایه تربیت و هدایت آنان نیز عمل می کردند یا عده ای که ارتباط حضوری با برخی دیگر از اولیاء خدا داشتند و یا از کتاب ها و آثار و معارف آنها استفاده می کردند وجود معنوی خاص تری را در جبهه ها به دست آوردند.

ارتباط بیشتر با اولیاء خدا دو تأثیر مهم در این شهیدان عزیز داشت:

اول اینکه معرفت افزایی ایجاد می کرد و نگاه آنها را تغییر می داد زیرا همان طور که گذشت این مسئله که شهید در شهادت به دنبال لقاء الله باشد و تنها به مفهوم توحید و لقاء الله بیندیشد و آن را از خدا تقاضا نکند و بر همان اساس تلاش کند که نیت خودش را لحظه به لحظه خالص کند و عبودیت و ذلت و سرشکستگی خودش را افزایش بدهد در مراتب و درجات شهید بسیار مهم و مؤثر است.

تأثیر دیگر، تأثیر معنوی ارتباط با اهل معناست که انسان را به طرف حقیقت توحید می کشاند و توفیق انسان را در اخلاص بیشتر می کند. اگر زندگی شهیدانی را که توفیقات خاصی داشتند

و دارند مطالعه کنیم، ردپای جهات معنوی را همه جا مشاهده خواهیم کرد. از مرحوم شهید اندرزگو و شهدای انقلاب تا امثال شهیدان ابراهیم هادی و تورجی زاده و نیری و حسین زاده تا شهدای مدافع حرم مثل مرحوم شهید حججی و مرحوم شهید عزیزسردار حاج قاسم سلیمانی در همه این ها، ردپای حضور در نزد اولیاء خدا به آسانی دیده می شود.

کسانی هم که شاید به ظاهر به محضر صاحب نفسان نرسیده اند اگر دارای مقامات خاصی شدند همگی به برکت این بوده که خودشان در ظرف خود و در حد خود به جهاد اکبر مشغول بودند. چرا که شهید هرچه می دانست عمل می کرد و عمل او، معلم او بود و او را روز به روز پیش می برد و مطالب جدیدتری برایش منکشف می شد.

امروز چه باید کرد؟

اما اکنون چه باید بکنیم؟ در شهادت همیشه باز است و انسان نباید از شهید شدن ناامید شود و لذا همیشه باید از خدا تقاضا کند که خدایا مرگ من را با شهادت قرار بده و من را از این فیض بزرگ محروم نفرما! اما تا زمانی که موعد شهادت نرسیده و خداوند تقدیر کرده که در این دنیا بمانیم باید دقت کنیم که در عرصه جهاد اکبر عقب نیفتیم و در این عرصه همیشه تلاش کنیم زیرا اصل، همان جهاد اکبر است. طبق برخی از روایات کسی در عرصه جهاد اکبر مشغول تلاش و آماده جانفشانی در راه خدا باشد اگر حتی با مرگ عادی بمیرد باز هم به درجه شهدا خواهد رسید چرا که او همواره در حال مبارزه با نفس و همیشه آماده شهادت بوده است. خداوند متعال چنین کسی را هم درجه شهدا می داند و او را با شهدا محشور و هم نشین می فرماید.

در روایتی حضرت فرمودند: اگر کسی از شیعیان ما باشد، یعنی تقوای الهی پیشه کند و در زندگی به دنبال رضای خداوند بگردد و

از اهل بیت علیهم السلام پیروی کند و شیعه به معنای واقعی باشد؛ چنین کسی حتماً شهید محسوب می شود.

و چه دلنواز است جمله مقام معظم رهبری خطاب به سردار شهید حاج قاسم سلیمانی که فرمودند:
خود شما هم که آقای سلیمانی باشید، در نظر ما شهید زنده‌اید.^۱

در روایات آمده است:

«قال الحسين بن علي عليه السلام: ما من شيعتنا إلا صديق شهيد قلت: أتى يكون ذلك وهم يموتون على فُرُشهم؟! فقال: أما تتلو كتاب الله: ﴿الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرُسُلِهِ أُولَئِكَ هُمُ الصَّادِقُونَ وَالشُّهَدَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ﴾؟! ثُمَّ قَالَ عليه السلام: لَوْ لَمْ تَكُنِ الشَّهَادَةُ إِلَّا لِمَنْ قُتِلَ بِالسَّيْفِ لَأَقَلَّ اللَّهُ الشُّهَدَاءُ»^۲ (امام حسین علیه السلام فرمود: هیچ یک از شیعیان ما نیست. مگر این که صدیق و شهید است. عرض کردم: چگونه چنین چیزی ممکن است. در حالی که آنان در بسترهای خود می میرند؟ حضرت فرمود: مگر کتاب خدا را نخوانده‌ای: «کسانی که به خدا و فرستادگان او ایمان آورده‌اند همانان صدیقان و شهیدان در نزد پروردگارشان هستند»؟ سپس فرمود: اگر شهادت فقط اختصاص به کسانی داشت که با شمشیر کشته شوند در آن صورت خداوند شهدا را تقلیل داده بود).

۱. ۱۳۷۶/۵/۱۳.

۲. بحار الأنوار، ج ۸۲، ۶/۱۷۳.

پس رسیدن به درجه شهدا یقیناً شدنی است. در روایت دیگری امام صادق علیه السلام به ابوبصیر فرمودند:

«يَا أَبَا مُحَمَّدٍ إِنَّ أَلَمِيَّتَ مِنْكُمْ عَلَى هَذَا الْأَمْرِ شَهِيدٌ قَالَ قُلْتُ وَإِنْ مَاتَ عَلَى فِرَاشِهِ قَالَ إِي وَ اللَّهِ وَإِنْ مَاتَ عَلَى فِرَاشِهِ حَتَّى عِنْدَ رَبِّهِ يَرْزُقُ» (ای ابامحمد! مرده شما در این مسیر ولایت شهید است. عرض کردم: اگر چه بر بستر بمیرد؟ فرمود: آری، به خدا سوگند اگر چه بر بستر هم بمیرد زنده ای است که نزد خدا روزی می خورد).

در روایت دیگری آمده است که در خدمت امام صادق علیه السلام عرض کردم:

«ادْعُ اللَّهَ لِي بِالشَّهَادَةِ فَقَالَ الْمُؤْمِنُ لَشَهِيدٌ حَيْثُ مَاتَ»^۱ (دعا کنید که شهید شوم. حضرت فرمودند: مؤمن هر جا بمیرد شهید محسوب می شود).

البته با همه این ها باز هم کشته شدن در راه خدا فضیلتی افزون است که خداوند فقط روزی برخی می فرماید:

عَنْ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَنَّهُ قَالَ: كُلُّ مُؤْمِنٍ مِنْ أُمَّتِي صَدِيقٌ شَهِيدٌ وَيُكْرِمُ اللَّهُ بِهَذَا السَّيْفِ مَنْ شَاءَ مِنْ خَلْقِهِ ثُمَّ تَلَا قَوْلَ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ ﴿وَالَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرُسُلِهِ أُولَئِكَ هُمُ الصَّادِقُونَ وَالشُّهَدَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ﴾^۲ (از پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله)

۱. الکافی، ج ۸، ص ۱۶۴.

۲. محاسن، ج ۱، ص ۱۶۴.

۳. بحار الانوار، ج ۹۷، ص ۵۰.

روایت شده است: هر مؤمنی از اَمّت من صدّیق و شهید است و خداوند هر کس را بخواهد با این شمشیر اکرام نموده (و توفیقش را بیشتر می نماید). سپس حضرت این آیه را تلاوت فرمود: کسانی که ایمان به خدا و پیامبرانش آوردند ایشانند صدیقان و شهیدان در نزد خداوند).

پس اولاً شهادت به معنای همان کشته شدن در راه خدا است و انسان نباید از نائل شدن به این فیض ناامید باشد و باید واقعاً از خدا بخواهد کشته شدن در راه حق را روزی او قرار بدهد. ثانیاً اگر کسی به حسب ظاهر توفیق نداشت به قتل در راه خدا برسد، رسیدن به اصل درجه شهدا ممکن است؛ به شرط اینکه انسان در میدان جهاد اکبر قدم بردارد. باب میدان جهاد اکبر و کارزار بانفس و شیطان همیشه باز است و هیچ چیزی نمی تواند جلوی انسان را بگیرد. کسی که در عرصه جنگ نرم و کار فرهنگی تلاش می کند؛ او هم مشغول جهاد است. کسی که حتی در عرصه جنگ نرم هم کاری از او بر نمی آید اما در خانه از پدر و مادر پیرش نگهداری کرده و بانفسش مبارزه و مجاهده می کند و در راه خدمت به پدر و مادر سختی ها را تحمل می کند و یا زحمت تحصیل درآمد حلال را متحمل می شود و خون دل می خورد تا از عبودیت خداوند خارج نشود، او نیز می تواند با شهدا محشور شود.

پس وظیفه ما در شرایط فعلی چند چیز است:

۱. باید همواره از خداوند تقاضا کنیم که بر ما منت بگذارد و خاتمه کار ما را با شهادت (به معنای کشته شدن در راه الله) قرار بدهد.
۲. از او تقاضا کنیم که ما را در این شهادت، با اخلاص تام و تمام همراه بفرماید.

۳. از او تقاضا کنیم خدایا عمر طولانی به ما ارزانی کن و توفیق تلاش بیشتر در راه خودت و مبارزه و جهاد را به ما ببخش.

۴. باید تمام تلاش مان را به کار ببریم تا هنگامی که خداوند نعمت شهادت را به ما عطا نکرده، در عرصه جنگ نرم با دسیسه های دشمنان بجنگیم.

۵. و اگر توانایی جهاد در این عرصه را نداریم، در هر صورت جهاد اکبر را از دست ندهیم. جهاد اکبر در هر روز و در هر مکانی ممکن است و همه جا عرصه جنگ با نفس است که بزرگترین دشمن می باشد؛ همان گونه که حضرت فرمود:

«أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ»^۱ (دشمن ترین دشمنان، نفس توست که در میان دو پهلویت قرار دارد).

ما باید همیشه از خدا تقاضای شهادت کنیم و خودمان نیز به دنبال جهاد با نفس و تحصیل اخلاص باشیم تا ان شاء الله خداوند متعال هم اخلاص و خلوص را روزی ما بفرماید و هم خاتمه کار ما را با شهادت به سرانجام برساند.

جهاد اکبر در کلام امام خمینی علیه السلام:

• ای عزیز! در راه ذکر خدا و یاد محبوب تحمل شاق هرچه بکنی کم کردی. دل را عادت بده به یاد محبوب، بلکه به خواست خدا صورت قلب صورت ذکر حق شود و کلمه طیبه [لا اله الا الله] صورت اخیر و کمال نهایی نفس گردد که از این، زادی بهتر برای سلوک الی الله و مصلحی نیکوتر برای معایب نفس و راه بهتری در معارف الهیه یافت نشود. پس اگر طالب کمالات صوریه و معنویه هستی و سالک طریق آخرت و مسافرو مهاجر سیرالی الله هستی، قلب را عادت بده و به تذکر محبوب و دل را عین کن با یاد حق تبارک و تعالی^۱.

• تمام مقاصد انبیا، برگشتش به یک کلمه است و آن «معرفه الله». تمام، مقدمه این است. اگر دعوت به عمل صالح شده است، اگر دعوت به تهذیب نفس شده است، اگر دعوت به معارف شده است، تمام برگشتش به این است که آن نقطه اصلی را که در فطرت همه انسان ها هست، حجاب را ازش بردارند تا انسان برسد به او، و او معرفت حق است، مقصد عالی همین است^۲.

• بدان که تا انسان در قید اسارت نفس و شهوات آن است و سلسله های طولانی شهوت و غضب در گردن اوست، به هیچ یک از مقامات معنوی و روحانی نایل نمی شود... بلکه این اسارت و رقیبت

۱. اربعین حدیث، ج ۱، ۲۷۹.

۲. صحیفه امام، ج ۲۰، ص ۱۶.

باعث می‌شود که انسان سرپیچ از اطاعت نفس نباشد در هیچ حال.^۱

• مقصد قرآن و حدیث تصفیۀ عقول و تزکیۀ نفوس است برای حاصل شدن مقصد اعلای توحید.^۲

• اگر آدمی بخواهد در مسیراهی رشد کند، نهایت مرتبه رشد و کمال او کجاست؟ در جواب باید گفت: کمال مطلوب هنگامی است که انسان از مرتبه حسی و خیالی بگذرد و به مرتبه عقلانی برسد و در نهایت سیر، به مقام «قرب الهی»، «وصول به مقام حضور حق جل و علی» و «مرتبه لقاء الله» برسد.^۳

• خلوص از تصرف شیطان، که مقدمۀ اخلاص است، به حقیقت حاصل نشود مگر آن که سالک در سلوکش خداخواه شود و خودخواهی و خودپرستی را، که منشأ تمام مفساد و امّ الأمراض باطن است، زیرپا نهد؛ و این به تمام معنی در غیرانسان کامل و به تبع او در خلّص اولیاء علیهم‌السلام در دیگر اشخاص میسور نیست. ولی سالک نباید مأیوس از الطاف باطنه حق باشد که یأس از روح الله سرآمد همه سردی‌ها و سستی‌ها است و از اعظم کبائر است؛ و آنچه از برای صنف رعایا نیز ممکن است قرّة العین اهل معرفت است.

پس، برسالک طریق آخرت لازم و حتم است که با هر جدّیتی هست معارف و مناسک خود را از تصرف شیطان و نفس اماره تخلیص کند

۱. شرح چهل حدیث، ص ۲۵۸.

۲. توحید از منظر امام خمینی، ص ۶.

۳. آداب الصلوة، ص ۵۶.

و با کمال دقت و تفتیش در حرکات و سکانات و طلب و مطلوب خود غور کند و غایت سیرو تحصیل و مبادی حرکات باطنیه و تغذیات روحیه را به دست آورد و از حيله‌های نفس و شیطان غفلت نکند و از دام‌های نفس اماره و ابلیس غافل نشود، و در جمیع حرکات و افعال سوء ظن کامل به خود داشته باشد و هیچ گاه آن را سر خود و رها نکند؛ چه بسا باشد که با اندک مسامحه ای انسان را مغلوب کند و به زمین زند و سوق به هلاکت و فنا دهد؛

زیرا که اگر غذاهای روحانی از تصرف شیطان خالص نباشد و دست او در فراهم آمدن آن‌ها دخیل باشد، علاوه بر آنکه ارواح و قلوب با آن‌ها تربیت نشوند و به کمال لایق خود نرسند، نقصان فاحش برای آن‌ها دست دهد و شاید صاحب خود را در سلک شیاطین یا بهائم و سباع منسلک نماید و آنچه که مایه سعادت و رأس المال کمال انسانیت و وصول به مدارج عالیه است نتیجه منعکسه دهد و انسان را به‌هاویه مظلومه شقاوت سوق دهد.^۱

• اگر آدمی بخواهد در مسیر الهی رشد کند، نهایت مرتبه رشد و کمال او کجاست؟ در جواب باید گفت: کمال مطلوب هنگامی است که انسان از مرتبه حسی و خیالی بگذرد و به مرتبه عقلانی برسد و در نهایت سیر، به مقام «قرب الهی»، «وصول به مقام حضور حق جل و علی» و «مرتبه لقاء الله» برسد.^۲

۱. آداب الصلوة، فصل پنجم.

۲. کتاب آداب الصلاه امام خمینی.

جهاد اکبر در کلام مقام معظم رهبری علیه السلام:

- شاید بشود قاطعاً گفت که همین معنویت و عرفان و توسل و فناء فی الله و محو در معشوق و ندیدن خود در مقابل اراده ذات مقدس ربوبی است که ماجرای عاشورا را هم این طور با عظمت و پُرشکوه و ماندگار کرده است. به عبارت دیگر، این جانبِ اوّل - یعنی جانب جهاد و شهادت - آفریده و مخلوق آن جانبِ دوم است؛ یعنی همان روح عرفانی و معنوی. خیلی ها مؤمنند و می روند مجاهدت می کنند، به شهادت هم می رسند - شهادت است، هیچ چیزی کم ندارد - اما یک شهادت هم هست که بیش از روح ایمان، از یک دل سوزان، از یک روح مشتعل و بیتاب در راه خدا و در محبت پروردگار و غرقه در ذات و صفات الهی، سرچشمه می گیرد. این گونه مجاهدتی، طعم دیگری پیدا می کند. این، حال دیگری می بخشد. این، اثر دیگری در تکوین می گذارد.^۱
- قاسم سلیمانی این اگر چنانچه در درون خودش در آن جهاد اکبر پیروز نشده بود، این جور نمی توانست [جلوی دشمن] برود؛ پس مجاهدت های بیرونی، مثکی به مجاهدت های درونی است.^۲
- این حرف من نیست، حرف یک رزمنده همدانی است که اگر چنانچه از سیم خاردار می خواهی رد بشوی، اوّل باید از سیم خاردار نفّست عبور کنی. وقتی گرفتار خودمان هستیم، نمی توانیم کاری انجام بدهیم؛ این را

۱. بیانات معظم له در مورخه ۱۳/۹/۱۳۷۶.

۲. بیانات مقام معظم رهبری در بیت سپهد شهید حاج قاسم سلیمانی ۱۳/۱۰/۱۳۹۸.

آن‌ها به ما یاد دادند؛ این را آن جوان ۲۰ ساله یا ۲۵ سالهٔ رزمنده به ما تعلیم داد، از آن‌ها یاد گرفتیم؛ این یک ثروت عظیم است.^۱

• جهاد اکبر که از همه سخت‌تر است، جهاد با نفس است، همان چیزی است که هویت ما را، باطن ما را حفظ می‌کند.^۲

• اساساً جهاد واقعی و شهادت در راه خدا جز با مقدمه‌ای از همین اخلاص و توجه الی الله و جز با حرکت به سمت انقطاع الی الله حاصل نمی‌شود.^۳

• هیچ ملتی بدون سرمایه و گوهر معنویت به کمال نمی‌رسد. باید مراقب این ذخیره معنوی گران‌بها بود زیرا حفظ این پشتوانه معنوی، جهاد اکبر و بسیار سخت‌تر از جنگ با دشمن و جهاد اصغر است.^۴

• هر کدام از ما در درون خودمان و از وجود خودمان شیطانی داریم که همان «من» ماست، همان منیت ماست، همان خودخواهی‌ها و هوس‌ها و هوسرانی‌های ماست. چه چیزی ما را از دست این شیطان نجات خواهد داد؟ جز ارادهٔ دینی و ایمان قوی و دلی که با تزکیه و اخلاق الهی آشنا شده باشد؟ این، خیلی قوت و شجاعت لازم دارد. شجاعت این مبارزه، بیشتر از شجاعت مبارزه با هر دشمن بیرونی است.^۵

۱. بیانات معظم‌له در مورخه ۱۳۹۵/۱۲/۱۶.

۲. بیانات در مراسم دانش‌آموزی دانشجویان دانشگاه امام حسین (ع)، ۱۳۹۵/۳/۳.

۳. دیدار جمعی از خانواده‌های شهدای مدافع حرم، ۱۳۹۴/۸/۳.

۴. دیدار جمعی از خانواده‌های شهدای استان مرکزی با رهبرانقلاب، ۱۳۷۹/۸/۲۴.

۵. دیدار جمعی از ایثارگران و خانواده‌های شهدا، ۱۳۷۰/۷/۱۷.

• رهبرانقلاب در دیدار بسیجیان سه عنصر اساسی را برای حرکت موفق آن‌ها برمی‌شمارند که عبارتند از «بصیرت»، «اخلاص» و «عمل به هنگام»؛ و ایشان در ادامه شرط رسیدن به این عناصر را جهاد با نفس می‌دانند، «اگر بخواهیم این سه عنصر را تأمین کنیم، باید در درون خودمان با خودمان مجاهدت کنیم؛ یعنی جهاد اکبر. جهاد با نفس تلاشی است که امروز همه ما به آن احتیاج داریم».

• هر کدام از ما در درون خودمان و از وجود خودمان شیطانی داریم که همان «من» ماست، همان منیت ماست، همان خودخواهی‌ها و هوس‌ها و هوسرانی‌های ماست. چه چیزی ما را از دست این شیطان نجات خواهد داد؟ جز اراده دینی و ایمان قوی و دلی که با تزکیه و اخلاق الهی آشنا شده باشد؟ این، خیلی قوت و شجاعت لازم دارد. شجاعت این مبارزه، بیشتر از شجاعت مبارزه با هر دشمن بیرونی است. آن‌هایی که در مبارزه‌های با دشمنان بزرگ پیروز می‌شوند، کسانی را به خاک می‌نشانند و قدرت‌هایی را نابود می‌کنند، گرفتاری بزرگشان در مبارزه با نفس خودشان است.^۲

• تفاوت دیگر از لحاظ روشن نبودن صحنه درگیری است، «جهاد با نفس، جهاد در میدان‌های تیره [است]، نه میدان‌های شفاف. در جنگ، میدان شفاف است. دشمن در آن سواست، خودی در این سو. دشمن، شناخته شده است؛ خودی هم شناخته شده است.

۱. بیانات در دیدار بسیجیان استان قم، ۱۳۸۹/۸/۲.

۲. دیدار جمعی از ایثارگران و خانواده‌های شهدا، ۱۳۷۰/۷/۱۷.

ابزار دشمن هم معلوم است؛ نقشه دشمن هم قابل حدس است. آسان‌ترین جنگ با دشمن، آن‌جاست. نگویید آن‌جا جان در خطر است. در همه جهادها، جان در خطر است. وانگهی، جان همیشه عزیزترین چیزی نیست که انسان می‌دهد. انسان‌هایی هستند که روزی صدر بار آرزوی مرگ می‌کنند. گذشته‌ای وجود دارد، بالاتراز گذشت جان. زحمت‌هایی وجود دارد، بالاتراز زحمت دادن جان.^۱ اگرملت‌ی بخواهد راه عزت و شرف را، راه خدا را، راه زندگی بهتر را، راه رسیدن به آرمان‌های مادی و معنوی را طی بکند، باید بر نفس خود مسلط باشد.^۲

• فراموش نمی‌کنم خاطره جوان نوزده یا بیست ساله‌ای که بعد از شهادتش وصیت‌نامه او را دیدم. او نوه یکی از علمای معروف و مراجع تقلید زمان خود بود و آن مرجع تقلید و عالم معروف، اهل سلوک و معرفت و توحید شمرده می‌شد. وقتی وصیت‌نامه جوان را خواندم، این‌طور فهمیدم که این جوان نوزده، بیست ساله دانشجو، در رسیدن به آن حالت حضور، کشف و عروج معنوی و روحی - چیزی که هر سالک و عارف و هر جویای حقیقتی، آرزوی آن را دارد - اگر از پدر بزرگ مجتهد و عارف خود که شاید شصت، هفتاد سال هم در آن راه زحمت کشیده بود، جلوتر نباشد، عقب‌ترینست.^۳

۱. (۱۸) بیانات در مراسم صبحگاه لشکر سیدالشهداء (علیه السلام)، ۱۳۷۷/۷/۲۶.

۲. دیدار جمعی از ایثارگران و خانواده‌های شهدا، ۱۳۷۰/۷/۱۷.

۳. بیانات در دیدار دانشجویان دانشگاه شهید بهشتی، ۱۳۸۲/۲/۲۲.

• قدرت برگذشت یک چیز عظیمی است که همه کس این قدرت را ندارند و بعضی هم کمی از آن را دارند. این کسانی که قدرت در آن‌ها به حدی می‌رسد که جان خودشان را حاضرند در راه خدا قربانی کنند، یعنی شهداء، این‌ها پرواز می‌کنند. یک جوان شانزده هفده ساله مجاهد فی سبیل الله در آن سال‌های استثنائی جنگ واقعاً یک برق بود که در تاریخ زد و تمام شد و آن آثار عظیمی داشت. یک جوان می‌نشست یک وصیت می‌نوشت که وقتی من این وصیت نامه‌ها را می‌دیدم مثل اینکه یک عارف بزرگ آنرا نوشته، گاهی که ما این کتاب‌ها و این نوشته‌های بزرگ عرفا را نگاه می‌کردیم رنگ و بوی سخن این شهداء رنگ و بوی سخن آن عرفای واصل را داشت، در حالی که من یقین دارم این‌ها اسم آن کتابها را هم نشنیده‌اند و آن مطالب را از زبان هیچکس نشنیدند، بلکه جوشش درون خود اوست و شکوفایی آن گل وجود بنی آدم و آن حقیقت انسانیت است که با ایثار تحقق پیدا می‌کند. من وقتی به این خاطرات نگاه می‌کردم، می‌دیدم از روزی که مثلاً از تهران رفته و شروع به نوشتن خاطرات کرده، اول یک آدم عادی است، منتها احساسات او را کشیده به طرف جبهه و از خاطره‌اش می‌شود فهمید ۱۰، ۲۰ روز به شب عملیات مانده ناگهان عوض شده و اصلاً در لحن کلام، و نوشتن یک نوری و یک تپشی وجود دارد که این همان ایثار است. یعنی خودش را آماده کرده و دارد می‌رود جلو و می‌درخشد.^۱

• اگرچه در حوادث انقلاب، شگفتی‌های بی‌نظیر کم نیست و از آغاز نهضت بزرگ ملت ایران - که به انقلاب اسلامی منتهی شد - تا پیروزی انقلاب و از پیروزی انقلاب تا امروز، در طول دوران مبارزه و انقلاب، حوادث شگفت‌انگیز و بی‌نظیری پس از دیگری چشم و دل را به خود متوجه می‌کند؛ اما در میان این حوادث شگفت‌انگیز، مسئله شهید یک ویژگی استثنائی دارد. هرآنچه که مربوط به وجود نورانی شهید است، شگفتی است. انگیزه او برای حرکت به سمت جهاد - که در دنیای مادی و در میان این همه انگیزه‌زنگارنگ جذاب، یک جوانی برخیزد، قیام‌الله کند و به سمت میدان مجاهدت حرکت بکند - این خود یک شگفتی است؛ پس از آن، تلاش او، در معرض خطر قرار دادن خود در میدان‌های نبرد، کارهای برجسته او در میدان‌ها، شجاعت‌ها و شهادت‌هایی که هر سطر از آن می‌تواند یک سرمشق ماندگار و نورانی باشد هم یک شگفتی است؛ و پس از آن رسیدن به شوق و افرو کنار رفتن پرده‌ها و حجاب‌های مادی و دیدن چهره معشوق و محبوب - که در حرکات شهید، در حرف‌های شهید و در روزهای نزدیک به شهادت، همیشه جلوه‌گر بود و نقل‌های فراوانی در این زمینه هست - این هم یکی از شگفتی‌هاست. در میان همین شهدای عزیز شما [شیرازی‌ها و فارسی‌ها]، در یک وصیت‌نامه‌ای خواندم که شهید می‌گوید: من بیقرارم، بیقرارم! آتشی در دل من است که مرا بیتاب کرده است؛ به هیچ چیز دیگر آرامش پیدا نمی‌کنم مگر به لقاء تو؛ ای خدای محبوب عزیز! این سخن یک جوان است! این همان

چیزی است که یک سالک و یک عارف، بعد از سال‌ها مجاهدت و سال‌ها ریاضت ممکن است به آن جا برسد؛ اما یک جوان نوحاسته، در میدان نبرد و در میدان جهاد آن چنان مشمول تفضل الهی قرار می‌گیرد که این ره صد ساله را یک‌شبه می‌پیماید و این احساس بی‌قراری و شوق، از سوی پروردگار پاسخ مناسب می‌یابد. خود این شوق هم لطف خدا و جاذبه حضرت حق متعال است. این شگفتی بزرگی است.^۱

۱. بخشی از بیانات معظم له در مورخه ۱۳۸۷/۲/۱۳.

نمونه‌هایی از
توجهات شهدا
به جهاد اکبر





شهید قاسم سلیمانی



بخشی از وصیت نامه شهید سردار حاج قاسم سلیمانی

ای خدای عزیز و ای خالق حکیم بی همتا! دستم خالی است و کوله پشتی سفرم خالی، من بدون برگ و توشه‌ای به امید ضیافت عفو و کرم تومی آیم. من توشه‌ای برنگرفته‌ام؛ چون فقیر[را] در نزد کریم چه حاجتی است به توشه و برگ؟! سازُق، چارُقم پُر است از امید به تو و فضل و کرم تو؛ همراه خود دو چشم بسته آورده‌ام که ثروت آن در کنار همه ناپاکی‌ها، یک ذخیره ارزشمند دارد و آن گوهر اشک بر حسین فاطمه است؛ گوهر اشک بر اهل بیت است؛ گوهر اشک دفاع از مظلوم، یتیم، دفاع از محصور مظلوم در چنگ ظالم.

خداوندا! در دستان من چیزی نیست؛ نه برای عرضه [چیزی دارند] و نه قدرت دفاع دارند، اما در دستانم چیزی را ذخیره کرده‌ام که به این ذخیره امید دارم و آن روان بودن پیوسته به سمت تو است. وقتی آن‌ها را به سمت بلند کردم، وقتی آن‌ها را برایت بر زمین و زانو گذاردم، وقتی سلاح را برای دفاع از دینت به دست گرفتم؛ این‌ها ثروت دست من است که امید دارم قبول کرده باشی.

خداوندا! پاهایم سست است، رمقی ندارد. جرأت عبور از پلی که از جهنم عبور می‌کند، ندارد. من در پل عادی هم پاهایم می‌لرزد، وای بر من و صراط تو که از مونا زک تراست و از شمشیر بُرنده تر؛ اما یک امیدی به من نوید می‌دهد که ممکن است نلزم، ممکن است نجات پیدا کنم. من با این پاها در حرمت پا گذارده‌ام دور خانه‌ات چرخیده‌ام و در حرم اولیاءت در بین الحرمین حسین و عباس است آن‌ها را برهنه دواندم و این پاها را در سنگرهای طولانی، خمیده جمع کردم و در دفاع از دینت دویدم، جهیدم، خزیدم، گریستم، خندیدم و خنداندم و گریستم و گریاندم؛ افتادم و بلند شدم. امید دارم آن جهیدن‌ها و خزیدن‌ها و به حرمت آن حریم‌ها، آن‌ها را ببخشی.

خداوندا! سر من، عقل من، لب من، گوش من، قلب من، همه اعضا و جوارحم در همین امید به سر می‌برند؛ یا ارحم الراحمین!

مرا بپذیر؛ پاکیزه بپذیر؛ آن چنان بپذیر که شایسته دیدارت شوم.
جز دیدار تو را نمی خواهم، بهشت من جوار توست، یا الله!

شهید قاسم سلیمانی

۲

پنج‌شنبه (۹۸/۱۰/۱۲) ساعت ۷ صبح

دمشق با خودرویی که دنبالم آمده عازم جلسه می‌شوم، هوا ابری است و نسیم سردی می‌وزد.

ساعت ۷:۴۵ صبح به مکان جلسه رسیدم. مثل همه جلسات تمامی مسئولین گروه‌های مقاومت در سوریه حاضرند. ساعت ۸ صبح همه با هم صحبت می‌کنند... درب باز می‌شود و فرمانده بزرگ جبهه مقاومت وارد می‌شود. با همان لبخند همیشگی با یکایک افراد احوالپرسی می‌کند دقایقی به گفتگوی خودمانی سپری می‌شود تا اینکه حاج قاسم جلسه را رسماً آغاز می‌کند... هنوز در مقدمات بحث است که می‌گویید؛ همه بنویسن، هرچی می‌گم رو بنویسین! همیشه نکات را می‌نوشتیم ولی این بار حاجی تأکید بر نوشتن کل مطالب داشت... گفت و گفت... از منشور پنج سال آینده... از برنامه تک‌تک گروه‌های مقاومت در پنج

سال بعد... از شیوه تعامل با یکدیگر... از... کاغذها پرمی شد و کاغذ بعدی... سابقه نداشت این حجم مطالب برای یک جلسه. آنهایی که با حاجی کار کردند می دانند که در وقت کار و جلسات بسیار جدی است و اجازه قطع کردن صحبت هایش را نمی دهد، اما پنج شنبه اینگونه نبود... بارها صحبتش قطع شد ولی با آرامش گفت؛ عجله نکنید، بگذارید حرف من تموم بشه... .

ساعت ۱۱:۴۰ ظهر زمان اذان ظهر رسید با دستور حاجی نماز و ناهار سریع انجام شد و دوباره جلسه ادامه پیدا کرد! ساعت ۳ عصر حدود هفت ساعت! حاجی هرآنچه در دل داشت را گفت و نوشتیم. پایان جلسه...

مثل همه جلسات دورش را گرفتیم و صحبت کنان تا درب خروج همراهیش کردیم. خوردویی بیرون منتظر حاجی بود. حاج قاسم عازم بیروت شد تا سید حسن نصرالله را ببیند.... ساعت حدود ۹ شب حاجی از بیروت به دمشق برگشته شخص همراهش می گفت که حاجی فقط ساعتی با سید حسن دیدار کرد و خدا حافظی کردند. حاجی اعلام کرد امشب عازم عراق است و هماهنگی کنند. سکوت شد... یکی گفت؛ حاجی اوضاع عراق خوب نیست، فعلاً نرین! حاج قاسم با لبخند گفت؛ می ترسین شهید بشم! باب صحبت باز شد و هرکسی حرفی زد:

- شهادت که افتخاره، رفتن شما برای ما فاجعه ست!



- حاجی هنوز با شما خیلی کار داریم
حاجی رو به ما کرد و دوباره سکوت شد، خیلی آرام و
شمرده شمرده گفت: میوه وقتی می‌رسه باغبان باید بچیندش،
میوه رسیده اگر روی درخت بمونه پوسیده می‌شه و خودش میفته!
بعد نگاهش رو بین افراد چرخاند و با انگشت به بعضی‌ها اشاره
کرد: اینم رسیده‌ست، اینم رسیده‌ست...
ساعت ۱۲ شب هواپیما پرواز کرد. ساعت ۲ صبح جمعه خبر
شهادت حاجی رسید حاج قاسم عزیز واقعاً رسیده بود...^۱

۱. خبرگزاری مهر به نقل از یکی از مسئولان لشکر فاطمیون.

شهید قاسم سلیمانی



یکی از نزدیک‌ترین افراد به حاج قاسم می‌گوید:

«حاج قاسم حضرت زهرایی بود. خیلی جاها در جنگ و بعد از جنگ با توسل به حضرت زهراء علیها السلام مشکلات را حل می‌کرد. یک فاطمیه هم در روستای خود در کرمان ساختند که در آن مراسم می‌گیرند. از همه این‌ها بگذریم، باید به نماز شب‌های حاجی اشاره کنم. هر شب نماز شب می‌خواند، آن هم با ناله و گریه و نجوا. من خودم شاهدم؛ چون در همه مأموریت‌ها من با حاجی بودم. اگر خیلی خسته هم بود باز یک ساعت می‌خوابید، بیدار می‌شد و بعد شروع می‌کرد به نماز. واقعاً این صحنه عشق‌بازی و نجواهای حاجی در نماز شب‌هایش تماشایی بود. ما هم که می‌خواستیم نماز بخوانیم در مواجهه با این حال حاجی از خود بی‌خود می‌شدیم و دیگر نمی‌توانستیم نماز بخوانیم و فقط مبهوت حاجی بودیم. باید در آن صحنه باشید تا متوجه حرف من بشوید!»^۱

۱. هفته‌نامه صبح صادق، نصرالله جهانشاهی، پاسدار بازنشسته، راننده و همسایه حاج قاسم سلیمانی.



شهید قاسم سلیمانی

۴

ایشان با مرحوم آقا سید کمال موسوی که از شاگردان مرحوم انصاری همدانی^۱ بود و در نجف به منزل امام هم رفت و آمد می کرد و با حاج آقا سید مصطفی خمینی، فرزند امام هم حشر و نشر داشت، مرتبط بود. بنده چند سالی مرحوم سید کمال را زیارت کردم. ایشان از مخلصان علمای وارسته و اهل معنا و مجاهده بود. مرحوم سید کمال موسوی اهل کرمان بود و حاج قاسم سلیمانی

۱. حاج شیخ محمد جواد انصاری همدانی فقیه و عارف معاصر شیعه بود. وی در ابتدا گرایشی به عرفان نداشت، روزی در دوران طلبگی در همدان می شنود که عارفی در لباس اهل علم به همدان آمده و عده ای دور وی جمع شده اند. وی به قصد ارشاد او هوادارنش وارد جلسه می شود و حدود ۲ ساعت سخنرانی می کند که «غیر از راه شرع راه دیگری نیست و اگر باشد انحراف محض است.» عارف در پایان سخنان وی نگاهی به او کرده و به او می گوید: «به زودی تو خود آتشی به دل سوختگان عالم خواهی زد!» پس از این رویداد تحولی در درون وی ایجاد می شود و برای یافتن پیر و مرشد و راهنمایی در مسیر عشق الهی عموماً از مردم کناره گرفته بارها برای دعا و تضرع در سرما و گرما راهی بیابان می شود یا به زیارت حرم حضرت فاطمه معصومه به قم می رفت که نهایتاً پس از توسلات مکرر فتح بابی از توسل به پیامبر اسلام برای وی حاصل می گردد و به درجه ای می رسد که مرحوم آقا سید علی قاضی درباره وی می گوید: «ایشان در این راه استادی نداشته و توحید را مستقیماً از خدا گرفته است.»

هم با ایشان ارتباط داشت و این نشان می‌دهد جوهره سردار شهید
حاج قاسم سلیمانی، جوهره دیگری بود.^۱

۱. بخشی از یادداشت شفاهی آیه‌الله محمدباقر تحریری، استاد اخلاق و عرفان و تولیت حوزه علمیه مروی، درخصوص ابعاد معنوی شخصیت حاج قاسم سلیمانی به نقل از سایت «فرهیختگان».



آیة الله شهید دستغیب

۱

حضرت آیة الله شهید دستغیب با مرحوم آیة الله آقای حاج شیخ حسنعلی نجابت^۱ از دوران نوجوانی آشنا بود و آمد و رفت داشتند و از لحاظ خانوادگی به هم مربوط بودند. آیة الله نجابت برای ادامه تحصیل به نجف اشرف مشرف می شوند و پس از

۱. آیة الله حاج شیخ حسنعلی نجابت شیرازی، در سال ۱۲۹۶ در شیراز به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در شیراز گذراند و پس از آن به فراگیری دروس حوزوی پرداخت و در سن ۱۵ سالگی برای ادامه تحصیل عازم عراق شد. در نجف پس از گذراندن سطح، معقول رانزد آیة الله علی محمد بروجردی و فقه و اصول را نزد آیة الله سید ابوالحسن اصفهانی، آیة الله سید عبدالهادی شیرازی، آیة الله علی محمد بروجردی و آیة الله سید ابوالقاسم خوبی گذراند و در ۲۸ سالگی به اجتهاد رسید. وی در اخلاق و عرفان شاگرد دو عارف برجسته شیعه سیدعلی آقای قاضی و شیخ محمدجواد انصاری همدانی بوده است.

مدتی با مرحوم آیه الله علامه سید علی آقا قاضی^۱ که از عرفای بزرگ بودند آشنا شده ضمن تحصیل علوم دینی از معانی عرفان آگاه گشته دلباخته مرحوم قاضی می شوند.

شهید آیه الله دستغیب که برای ادامه تحصیل به نجف اشرف مشرف می شوند به برکت مرحوم آیه الله نجابت به محضر مرحوم علامه قاضی می رسند و مدتی هردو بزرگوار از محضر آن عارف والا مقام بهره می گیرند. شهید دستغیب پس از اتمام تحصیل و رسیدن به مقام اجتهاد به شیراز مراجعت می کند. آیه الله نجابت پس از رحلت مرحوم قاضی به همدان می آیند و سلوک خود را به رهبری آیه الله انصاری پی می گیرند. سفری هم به شیراز می آیند و شهید دستغیب را آگاه می کنند و از این به بعد هردو نفر از برکات مرحوم آیه الله انصاری بهره وافی گرفته به مقامات عالی‌ه‌ای در عرفان می رسند.^۲

۱. آیه الله حاج سید علی قاضی از کم نظیرترین عرفای عالم اسلام می باشد و استاد بسیاری از بزرگان معاصر در وادی عرفان ناب اسلامی بوده اند که در احوالات ایشان کتاب‌های ارزشمندی از جمله عطش، کوه توحید، مهر تابناک، آیت الحق و... را می توان نام برد.

۲. نقل از دکتر حسن اردشیری لاجیمی



آیه الله شهید دستغیب

۲

روزی آیه الله دستغیب از عارف نامدار آیه الله انصاری همدانی درخواست نمود که او را در رسیدن به مقام فنا یاری کند و خیلی اصرار کرد. وقتی آیه الله دستغیب جهت انجام کاری از اتاق بیرون رفتند، آیه الله انصاری رحمۃ الله علیه رو به دیگران کرده فرمودند: «این سید برای رسیدن به مقام فنا خیلی اصرار می کند ولی نمی داند که مقام فناى او باعث شهادت و کشته شدنش به وسیله دشمنان اسلام می شود!»^۱

۱. کتاب مجمع ملکوتیان.



شهید سید علی اندرزگو

۱

شهید اندرزگو انسان عجیبی بود و با بزرگانی مثل آیه الله فخرتهرانی، آیه الله کشمیری (از شاگردان عارف واصل آیه الله سید علی آقا قاضی) و برخی دیگر از بزرگان و عرفان در ارتباط بود و همین مسئله باعث شد دید وسیعی در وی بوجود آید. آیه الله کشمیری^۱ وعده شهادت ایشان را داده بودند که امسال شما در ماه رمضان میهمان جدت خواهی بود.

۱. آیه الله حاج سید عبدالکریم رضوی کشمیری (۱۳۰۳-۱۳۷۸ ش) از عارفان شیعه و از شاگردان سید علی آقا قاضی طباطبایی و مرحوم سید هاشم حداد است. وی در سال ۱۳۷۸ ش درگذشت و در حرم حضرت معصومه (علیها السلام) مدفون شد.

سید علی بنابر توصیه بزرگان، در حین فعالیت گسترده انقلابی، اهل ذکر و چله نشینی عارفانه نیز بود.

در برخی مواقع، در ماه‌های رجب و شعبان و رمضان، خلوت عارفانه‌ای برای خود ایجاد می‌کرد و مشغول ذکر و یاد پروردگار می‌شد، او بنابر توصیه اساتید، نماز شبش را ترک نکرد.

این یک عنایت بود که شهید اندرزگو ولادت و شهادتش با مولایش امیرالمؤمنین (علیه السلام) مطابقت داشت.

همسرش از روزهای آخر اینگونه می‌گوید: آقا یک دست لباس روحانی نوینی داده بود دوختند و پوشید، عمامه مشکی سیدی را بر سر گذاشت. خیلی زیبا شده بود. رفت جلوی آینه و نگاهی به سرو وضع خودش انداخت. باورم شد که این یکی دیگر چهره اصلی اوست و هیچ تغییری و گرمی در کار نیست!

خیلی خوشم آمد با خنده نگاهی به او انداختم و گفتم: «می‌گم حاج آقا، چه خوبه این لباس رو پوشید!» برگشت، نگاهی انداخت و لبخندم را با تبسمی زیبا پاسخ داد و گفت: «نه خانم! این لباس زیبا و نو، باید بماند برای روزی که حضرت امام خمینی با پیروزی وارد مملکت شوند، آن روز با این لباس به استقبال امام خواهیم رفت، آن روز که مردم با خوشحالی به استقبال امام می‌آیند.»

خنده‌ای زیبا کرد و ادامه داد: «آن روز از شما هم به عنوان این



که همسریک مبارز بودید، استقبال گرمی خواهد شد. «
 ولی حال و هوایش چیز دیگری می‌گفت. حالش این بود که
 دارد به شهادت نزدیک می‌شود.
 «دوستش می‌گفت: من آخرین بار سه روز قبل از شهادت،
 ایشان را در مشهد دیدم. سلام و علیکی کردیم. گفت: «ولی این
 دفعه بر نمی‌گردم»
 گفتم: «یعنی می‌خواهی بمانی»
 سکوت کرد و به این سؤال دیگر جواب نداد.^۱

۱. برگرفته از کتاب چریک تنها.



شهید سید علی اندرزگو

۲

وقتی شهید اندرزگو در زمان شاه به نجف مشرف می شود و سپس خدمت حضرت امام می رود و درباره قیام با اسلحه علیه شاه را می پرسد. ایشان فرمود: نزد آقای کشمیری برو و به دستور العمل او عمل نما. اندرزگو محضر استاد می رسد و پیغام امام را حل را می رساند. ایشان می فرماید: فردا بیاتا جوابت را بدهم؛ فردا که به محضر ایشان می رسد، می فرمایند: به قیام مسلحانه احتیاجی نیست، می گوید: علت چیست؟ می فرماید: عمرتان کوتاه است و شما را رژیم شاه می کشد. به نقلی دیگر فرمود: شما را با دهان روزه می کشند.^۱

۱. برگرفته از کتاب چریک تنها.



آیة الله شهید مطهری

۱

مسئلهٔ سیروسلوک مرحوم شهید مطهری و گرایش او به عرفان، طبعاً رابطهٔ مستقیم با همان بینش و کتب فلسفی و اساتیدی داشت که نزد آنان فلسفه را خوانده بود و در همین زمینه هم مرحوم مطهری به کاوش و تحقیق مشغول بود و هر جا اسمی از اهل سیر و سلوک می شنید، به سراغ او می رفت و برای همین منظور چند بار به من گفت که می خواهد برادرم را ملاقات کند و سرانجام هم با اشتیاق فراوان به دیدار برادر بزرگم مرحوم آیة الله سیداحمد خسروشاهی، که از شاگردان برجسته و مبرز مرحوم آیة الله حائری و آیة الله خوانساری بود و در مدت اقامت خود در حوزهٔ علمیه

قم اهل سیرو سلوک بود، شتافت و از حضور در جلسه و حتی گفت و گو در مسائل عرفانی لذت می برد و حالت جذبه و شوق به او دست می داد. این گرایش در اواخر عمرش اوج بیشتری گرفته بود و با اینکه سعی و کوشش در پنهان کردن آن داشت، ولی رنگ رخساره خبر می داد از سرّ ضمیر.^۱

آیه الله شهید مطهری

۲

در جلسه‌ای که رجال مذهبی و سیاسی از جمله آقای مفتاح و برخی از گردانندگان حسینیه ارشاد حاضر بودند و جلسه مهمی بود و ظاهراً می‌خواستند برای دانشجویان خارج از کشور به مناسبتی پیام دهند؛ نزدیک ساعت ۱۱ شب که جلسه به جای حساسی رسیده بود، آقای مطهری بلند شده و گفته بودند: من دیگر وقت خوابم گذشته و نمی‌توانم بنشینم، باید بروم و بخوابم. بعداً بعضی‌ها همین را برای ایشان دست گرفته بودند که آقا حاضر نیست یک ساعت از خوابش را کم کند. مردم غافل همیشه اهل بصیرت را سرزنش می‌کنند. آن‌ها نمی‌دانستند که ایشان حاضر نبودند حال نماز شبشان را از دست دهند و شب با کسالت در حضور خدا حاضر شوند و می‌خواستند توجه و حضور قلب داشته باشند.^۱

آیه الله شهید مطهری

۳

قبل از خواب شب، حدود یک ربع قرآن تلاوت می کردند. تهجد نیمه شب هم داشتند. معمولاً نماز شب ایشان ترک نمی شد. حتی یک محل ثابت برای نماز شب داشتند. در آنجا تابلوی «الله» با نئون سبزرنگی داشتند که در هنگام نماز شب آن را روشن می کردند و یک حال خیلی عرفانی و معنوی داشتند. گریه و انابه هم داشتند.

در خصوص عبادات، ایشان معتقد بود که عبادت چیزی نیست که بگوییم هر چه بیشتر بهتر، بلکه امری کاملاً کیفی است. می فرمودند: سعی کنید وقتی به عبادت پردازید که نشاط عبادت دارید و هنگام خستگی و ملال سراغ عبادت نروید. همیشه ایشان ذکر می گفتند. خصوصاً وقتی که در اتومبیل بودند و کار دیگری نمی توانستند بکنند این ذکر را مرتباً تکرار می کردند: «أَفْوُضْ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ». من خودم که گاهی ایشان را این طرف و آن طرف می بردم، دائماً این ذکر را از ایشان می شنیدم.^۱

۱. دکتر علی مطهری؛ فرزند استاد؛ روزنامه کیهان، ۱۲ و ۱۳ اردیبهشت ۱۳۷۷.



آقای مطهری به نمازشان خیلی اهمیت می دادند و وقتی می خواستند نماز بخوانند، با لباس خانه نماز نمی خواندند. ما معمولاً وقتی نماز می خوانیم، خصوصاً نماز صبح، از رختخواب که برمی خیزیم، با همان لباس خانه نماز صبح را می خوانیم. اما ایشان صبح که می خواستند نماز بخوانند، لباس می پوشیدند و عمامه بر سر می گذاشتند و خودشان را برای نماز می آراستند. شاید این کار بدین سبب بود که می خواستند از همان آغاز که لباس می پوشیدند، آمادگی روحی پیدا کنند. این حالت آمادگی قبل از نماز، مسلماً تأثیر روحی بسزایی دارد^۱.





مرحوم مطهری تظاهربه تقدس نمی کرد. شاید اکثر ماها نمی دانستیم اهل تهجد است، ولی خانم ایشان ذکر می کرد که اتاق خاصی داشت. شب ها گاهی صدای ناله های او را می شنیدیم. در دل شب قرآن می خواند. «وَقُرْآنَ الْفَجْرِ إِنَّ قُرْآنَ الْفَجْرِ كَانَ مَشْهُودًا»!

آیه الله شهید مطهری

۶

بدون اینکه مستقیماً با من حرف بزنند، به صورت مثال های ساده و پرمعنا مرا به تقوا و فضیلت دعوت می کردند. اگر من از مسائل مادی حرف می زدم و یا بعضاً شکایتی می کردم، با صدای آرام این شعر را برایم می خواندند:

اگر لذت ترک لذت بدانی دگر لذت نفس لذت نخوانی
مناجات های شبانه و نمازهای ایشان حالت عجیبی داشت. گاه با خود زمزمه می کردند: تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز. قبل از خواب حدود ۲۰ دقیقه قرآن می خواندند و حدود ساعت ۱۰ می خوابیدند. هر شب «مستبحات» را یعنی سور حدید، حشر، صف، جمعه، تغابن و سوره «سَبَّح اسم ربک الاعلی» را - که می فرمودند سوره امیر المؤمنین علیه السلام است - قبل از خواب تلاوت می کردند. هنوز زمزمه بعضی از آیات او در گوشم هست مثل این آیه سوره حشر: «... کَی لَا یَکُونَ دُولُهُ بَیْنَ الْأَغْنِیَاءِ مِنْکُمْ وَمَا أَنَاکُمْ بِالرَّسُولِ فَخُذُوهُ وَمَا نَهَاکُمْ عَنْهُ فَانْتَهُوا...». حالات نیمه شب بخصوصی داشتند به گونه ای که اگر بعضاً ما داخل اتاق ایشان می رفتیم تا

چیزی برداریم (مثلاً کتابی از بچه‌ها آنجا می‌ماند) ایشان اصلاً
متوجه نمی‌شدند.^۱

۱. سعیده مطهری؛ فرزند استاد؛ فصلنامه‌ی شورای فرهنگی و اجتماعی زنان، سال
سوم، شماره ۱۰، زمستان ۱۳۷۹، ص ۵۵-۵۴.



در آن شبی که ایشان به شهادت رسیدند، پس از آنکه ما از محل ترور و بیمارستان با هزار حسرت و اندوه به منزل بازگشتیم، ساعت ۲/۵ بعد از نیمه شب بود که زنگ ساعت از اتاق ایشان به صدا درآمد؛ معلوم شد که استاد برای اقامه نماز شب، قبلاً ساعت را کوک کرده بودند.^۱

۱. همان، ص ۵۵.



آیه الله شهید مطهری



پس از نماز، خصوصاً نماز مغرب و عشا، سجده‌های طولانی داشتند و در آخر قنوت همیشه این دعا را می‌خواندند: «أُقَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ».

یکی از مأموران شهربانی رژیم پهلوی که مسئولیت حفاظت از منزل یکی از مهره‌های رژیم طاغوت را به عهده داشت، شبی در صدد برمی‌آید که بداند چرا در ساعتی معین چراغ اتاق پدرم که مشرف به کوچه است، روشن می‌شود. از این رو دقیقاً اوضاع را زیر نظر می‌گیرد. او پشت پنجره صدای مناجات و عبادت ایشان را می‌شنود. آن قدر این صدا و این لذت وصل برای او شیرین می‌آید که شب‌های دیگر ناخواسته به سوی این اتاق کشیده می‌شود.^۱

۱. سعیده مطهری؛ فرزند استاد؛ همان.



آیه الله شهید مطهری



تعبد و نماز شب ایشان هیچ گاه ترک نمی شد. من بارها با ایشان بودم و می دیدم که هر شب قبل از خواب، مقداری قرآن می خواند. من در تمام عمرم آیات [عظام] و فقها و آدم های خوب زیادی را دیده ام، اما کسی که به قدر ایشان نسبت به خود عبادت، وقت عبادت و حضور قلب در عبادت مقید باشد، ندیده ام^۱.

۱. آیه الله اردبیلی؛ نامه مفید، سال پنجم، شماره ۱۷، بهار ۱۳۷۸، ص ۵.

آیه الله شهید مطهری

۱۰

روزی به مسجد درآمد. استاد، با اینکه هوا گرم بود، با عمامه و قبا و عبا در حال اقامه نماز بودند. واقعاً نماز اقامه می کردند. شاید به علت آنکه با تمرکز عجیب و خضوع و خشوعی جالب توجه نماز می خواندند، به هیچ وجه متوجه ورود من نشدند. استاد نماز را به گونه ای آمیخته با توجه و خضوع برگزار می کردند که حالت ویژه ایشان مرا به خود مجذوب ساخت.

به جای اینکه به ایشان اقتدا کنم، مشغول تماشای نمازشان شدم. تا از نماز فارغ شدند، ادعیه و تعقیبات و تسبیحات را ادامه دادند. حالی که از پشت سر در نماز ایشان به وضوح احساس می کردم، غیرقابل توصیف است. گویا قیامت و احوال آن را شهود می کردند و حالت و خشیتی که ویژه علمای واقعی و خدا شناس است، حتی از قفا در قد و بالای آن سروسهی، انسان را مجذوب خود می ساخت.^۱

۱. حجة الاسلام حجتی؛ روزنامه اطلاعات، شماره ۲۴۷۳۹، ۱۲ اردیبهشت ۱۳۸۹.

آیه الله شهید مطهری



از همه رفتارهای آقا، تقید ایشان به نماز شب برایم خاطره انگیزتر است. یادم هست که دو ماه در مشهد بودیم و آقا کتاب «علل گرایش به مادی گری» را می نوشتند. من جزوه های آقا را به دستور ایشان برای حضرت آیه الله خامنه ای می بردم. آقای مطهری جایی را در نزدیکی میدان عدل پهلوی (عدل خمینی) اجاره کرده بودند. ساعت سه نیمه شب، مرا صدا می زدند و با هم به حرم می رفتیم. آقا نماز شب می خواندند و بعد از اذان صبح که نماز صبح را می خواندیم، به خانه برمی گشتیم. به یاد ندارم که حتی یک شب، نماز شب ایشان ترک شده باشد. گاهی می شد که بعد از سخنرانی در شهری، تا دیروقت جواب سؤالات را می دادند و واقعاً به شدت خسته می شدند، اما امکان نداشت خواب بمانند و حتماً مدتی پیش از اذان بیدار می شدند و نماز شب می خواندند.^۱

۱. غلامرضا کریمی؛ راننده استاد؛ ماهنامه شاهد یاران، شماره ۵ و ۶، فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۵، ص ۵۹.



مطهری به واقع یک انسان متقی و متعبد بود. یادم نمی رود که بارها در قم و بعداً هم در تهران می دیدم که عصر روزهای جمعه مقید بود دعای سمات را بخواند. مکرر دیدم از جلسه برمی خاست، مفاتیح پیدا می کرد، در گوشه ای می نشست و دعا را می خواند.^۱

۱. آیه الله محمد واعظ زاده خراسانی؛ سه گفتار پیرامون استاد شهید مطهری، ص ۱۵۲.



آن شهید در یک ماه رمضان به نجف آباد تشریف آورده بودند؛
من هنوز گریه‌هایی که ایشان بعد از نماز شب در کنار حجره
مدرسه نجف آباد می‌کردند، فراموش نمی‌کنم.^۱

۱. آیه الله ابراهیم امینی؛ مصلح بیدار، ج ۲، ص ۱۰۸.

۱. حضرت آیه الله خامنه ای؛ همان، ص ۳۱۱.



آیه الله شهید مطهری



ایشان هنگامی که به مشهد می آمدند، گاهی اوقات به منزل ما وارد می شدند. البته ایشان در مشهد آشنا داشتند و جا و مکان هم داشتند، منتها به خاطر علاقه ای که من به ایشان داشتم و خودشان هم این علاقه من را می دانستند، مستقیماً به منزل ما می آمدند. اتفاقی که ایشان شب ها می خوابیدند، با یک در فاصله داشت با اتفاقی که من می خوابیدم. ایشان همیشه وقت خواب، مقید بودند به خواندن قرآن. نیمه شب صدای ایشان را می شنیدم که در هنگام تهجد و خواندن نماز شب گریه می کردند. البته نماز شب خوان زیاد داریم، اما نماز شب خوانی که در آن نیمه شب با آن حال اشک بریزد و گریه کند، کم داریم.

یک شب ایشان در منزل ما بود. نصف شب از صدای گریه ایشان، خانواده ما از خواب پریده بودند. البته اول ملتفت نشده بودند صدای کیست، اما بعد فهمیدند که صدای آقای مطهری است.

این بزرگوار هر شب مقید بود که قبل از خواب قرآن بخواند،

عادت دیرینی بود که آن را ترک نمی کرد. اهل نافله و اهل توجه در حال نماز بود. یک وقتی در حالت دل گرفتگی، به من و یکی از دوستانمان که در منزل ایشان بودیم و صحبت می کردیم، گفت: من دوست دارم که بروم قم و مشغول ریاضت و عبادت و عرفان بشوم؛ این کشش روحی او بود.^۱

۱. حضرت آیه الله خامنه ای؛ همان، ص ۳۲۰-۳۱۶.

آیه الله شهید مطهری

۱۶

در منزل، هریکی دو سال یک بار ایشان صدای افراد خانواده را ضبط می کردند. نکته به یاد ماندنی این بود که هرگاه از خود ایشان می خواستند که صدایشان را ضبط کنند، همیشه با اذان آغاز می کردند و بعد اشعاری درباره عشق الهی، مرگ و بی ارزشی دنیا می خواندند. بعضی از این اشعار که صدایشان هم موجود است، این هاست:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری

ارادتی بنما تا سعادت بیبری

تا آنجا که می گوید:

به یمن همت حافظ امید هست که باز

اری اسامر لیلای لیلۃ القمری

و یا:

دریغاپس از ما بسی روزگار بروید گل و بشکفد نوبهار
تا آخر اشعار.

باز در همین بُعد معنویت، خوب است اشاره کنم که شهید

مطهری به طور شفاهی وصیت کرده بودند که وقتی جنازه مرا از زمین بلند می‌کنید، نوار سورة تکویر عبدالباسط و اذان آقای صبحدل را (البته یک اذان دیگر ایشان، نه اذانی که رادیو پخش می‌کند) بگذارید، و هر دو را در یک نوار آماده کرده بودند. البته چون ایشان به طور ناگهانی از میان ما رفتند، کسی این وصیت را به یاد نداشت و اجرا نشد.^۱

۱. حجة الاسلام دکتر محمد مطهری؛ استاد مطهری از نگاه خانواده، ص ۶۳.

آیه الله شهید مطهری



ایشان در حدود سال ۱۳۵۰ خوابی می بینند و در آن خواب، کسی به ایشان معرفی می شود. ایشان از علامه طباطبایی در این مورد سؤال می کنند و علامه می فرمایند: فرد مورد نظر، آقای سید محمد حسین طهرانی است. از آن زمان بود که شهید مطهری با مرحوم آقای طهرانی مراوداتی داشتند. البته قبل از آن نیز استاد مطهری ایشان را دورادور می شناختند. سن آقای طهرانی حدود هشت سال کمتر از شهید مطهری بود. شهید مطهری در مقابل هر کسی خضوع نمی کردند، اما در مقابل مرحوم آقای طهرانی خاضع بودند و احترام خاصی برای ایشان قائل بودند.^۱

۱. دکتر علی مطهری؛ فرزند استاد؛ استاد مطهری از نگاه خانواده، ص ۴۱.



شهید عبدالحسین برونسی



شهید برونسی می‌گوید: کنار یکی از زاغه مهمات‌ها سخت مشغول بودیم. توجعه‌های مخصوص، مهمات می‌گذاشتیم. و درشان را می‌بستیم. گرم کار، یک دفعه چشم افتاد به یک خانم محجبه، با چادری مشکی! داشت پابه پای ما مهمات می‌گذاشت توی جعبه‌ها.

با خودم گفتم: حتماً از این خانم‌هایی که میان جبهه. اصلاً حواسم به این نبود که هیچ زنی را نمی‌گذارند وارد آن منطقه بشود. به بچه‌ها نگاه کردم. مشغول کارشان بودند و بی‌[توجه] می‌رفتند و می‌آمدند، انگار آن خانم را نمی‌دیدند. قضیه، عجیب

برام سؤال شده بود. موضوع، عادی به نظر نمی رسید. کنجکاو شدم بفهمم، جریان چیست! رفتم نزدیک تر، تا رعایت ادب شده باشد. سینه‌ای صاف کردم و خیلی با احتیاط گفتم: خانم! جایی که ما مردها هستیم، شما نباید زحمت بکشید. رویش طرف من نبود. به تمام قد ایستاد و فرمود: «مگر شما در راه برادر من زحمت نمی کشید؟» یک دفعه یاد امام حسین علیه السلام افتادم و اشک توی چشمام حلقه زد.

خدا بهم لطف کرد، که سریع موضوع را گرفتم و فهمیدم جریان چیست. بی اختیار شده بودم و نمی دانستم چه بگویم. خانم، همان طور که روشن آن طرف بود، فرمود: «هرکس که یاور ما باشد. البته ما هم یاری اش می کنیم»^۱.

۱. نقل از کتاب خاک‌های نرم کوشک.



شهید عبدالحسین برونسی



فرمانده کل سپاه آمده بود منطقه ما، قبل از عملیات رمضان. توی رده‌های بالا، صحبت از یک عملیات ویژه و ایذایی بود. بالاخره هم از طرف خود فرماندهی سپاه واگذار شد به تیپ ما، یعنی تیپ هجده جواد الائمه علیه السلام.

همان روز، مسوول تیپ یک جلسه اضطراری گذاشت، تازه آنجا فهمیدیم موضوع چیست؛ دشمن تانک‌های T-۷۲ را وارد منطقه کرده بود. دو گردان مکانیزه خیلی قوی، پشت خط مقدمش انتظار حمله به ما را می‌کشیدند. بچه‌های اطلاعات عملیات، دقیق و خاطر جمع می‌گفتند: اون‌ها خودشون رو آماده کردن که فردا تک سنگینی بزنن بهمون.

فردا بنا بود حمله کنند و موهم لای درزش نمی‌رفت. در این صورت هیچ بعید نبود عملیات رمضان، شروع نشده، شکست بخورد! توی جلسه، بعد از کلی صحبت، بنا را بر این گذاشتیم که همان وقت برویم شناسایی و شب هم برویم تودل دشمن و بایک عملیات ایذایی، تانک‌های T-۷۲ را منهدم کنیم.

این تانک‌ها را دشمن، تازه وارد منطقه کرده بود و قبل از آن توی هیچ عملیاتی باهاشان سروکار نداشتیم. خصوصیت تانک‌ها این بود که آرپی جی به شان اثر نمی‌کرد، اگر هم می‌خواست اثر کند، باید می‌رفتی و از فاصله خیلی نزدیک شلیک می‌کردی، و به جای حساس هم باید می‌زدی.

آن روز بحث کشید به این که چه تعداد نیرو برای عملیات بروند، و از چه طریق اقدام کنند؟ سه گردان مامور این کار شدند. فرمانده یکی شان عبدالحسین بود. وقتی راه افتادیم برای شناسایی، چهره او با آن لبخند همیشگی و دریایی اش گویی آرام تراز همیشه نشان می‌داد.

تا نزدیک خط دشمن رفتیم. یک هفته ای می‌شد که عراقی‌ها روی این خط کار می‌کردند. دژ قرص و محکمی از آب درآمده بود. جلو دژ موانع زیادی توی چشم می‌زد، جلوتر از موانع هم، درست سر راه ما، یک دشت صاف و وسیع خودنمایی می‌کرد. اگر مشکل موانع را می‌توانستیم حل کنیم، این یکی ولی کار را حسابی پردردسر می‌کرد. با همه این احوال، بچه‌ها به فرمانده تیپ می‌گفتند: شما فقط بگو برای برگشتن چه کار کنیم.

ما می‌رفتیم تو دل دشمن که عملیات ایزدایی انجام بدهیم. برای همین مهم تراز همه، قضیه سالم برگشتن نیرو بود. فرمانده تیپ چند تا راهنمایی کرد. عملاً هم کارهایی صورت دادیم،

حتی گرایمان را، رو حساب برگشتن تنظیم کردیم. از شناسایی که برگشتیم، نزدیک غروب بود، بچه‌ها رفتند به توجیه نیروها. من و عبدالحسین هم رفتیم گردان خودمان. دو تا گردان دیگر راه به جایی نبردند؛ یکی شان به خاطر شناسایی محدود، راه را گم کرده بود؛ یکی هم پای فرمانده اش رفته بود روی مین. هر دو گردان را بی سیم زدند که بکشند عقب. حالا چشم امید همه به گردان ما بود، و چشم امید ما به لطف و عنایت اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام. شاید اغراق نباشد اگر بگویم بیشتر از همه، خود عبدالحسین برونسی حال توسل پیدا کرده بود. وقت راه افتادن، چند دقیقه ای برای پیدا کردن پیشانی بند معطل کرد. یعنی پیشانی بند زیاد بود، او ولی نمی دانم دنبال چه می گشت. با عجله رفتم پهلوش. گفتم: چه کار می کنی حاجی؟ یکی بردار بریم دیگه.

حتی یکی از پیشانی بندها را برداشتم و دادم دستش، نگرفت. گفتم: دنبال یکی می گردم که اسم مقدس بی بی توش باشه! حال و هوای خاصی داشت. خواستم توی پرش نزده باشم. خودم هم کمکش کردم. بالاخره یکی پیدا کردیم که روش با خط سبز، و بارنگ زیبایی نوشته بود: یا فاطمه الزهرا علیها السلام ادرکنی.

اشک توی چشم هاش حلقه زد. همان را برداشت و بست به پیشانی اش. چند دقیقه بعد، تمام گردان آماده حرکت بود. با

بدرقه گرم بچه‌ها راه افتادیم. حقا که انقلابی شده بود ما بینمان.
ذکر ائمه علیهم‌السلام از لب‌ها مان جدا نمی‌شد.

آن شب تنها گردانی که رسید پای کار، گردان ما بود؛ سیصد،
چهارصد تا نیروی بسیجی، دقیقاً پشت سرهم، آرام و بی صدا قدم
برمی‌داشتیم به سوی دشمن، توی همان دشت صاف و وسیع.
سی، چهل متر مانده بود برسیم به موانع، یک هو دشمن منور
زد، آن هم درست بالای سر ما! تاریکی دشت به هم ریخت و آن‌ها
انگار نوک ستون را دیدند. یک دفعه سرو صداشان بلند شد. پشت
بندش صدای شلیک پی در پی گلوله‌ها، آرامش و سکوت منطقه
را زد به هم. صحنه نابرابری درست شد؛ آن‌ها توی یک دژ محکم،
پشت موانع و پشت خاکریز بودند، ما توی یک دشت صاف، همه
خیز رفته بودیم روی زمین، تنها امتیازی که ما داشتیم، نرمی خاک
آن منطقه بود؛ طوری که بچه‌ها خیلی زود توی خاک فرو رفتند.

دشمن با تمام وجودش آتش می‌ریخت. آرپی جی یازده، گلوله
تانک، دولول، چهار اول، و هر اسلحه‌ای که داشت، کار انداخته
بود. عوضش عبدالحسین دستور داده بود که ما حتی یک گلوله
هم شلیک نکنیم. اوضاع را درست و دقیق سنجیده بود. در
این صورت هیچ بعید نبود که دشمن ما را با یک گروه چند نفره
شناسایی اشتباه بگیرد، و فکر کند که کلک همه را کنده است.
اتفاقاً همین طور هم شد.

حدود یک ربع تا بیست دقیقه، ریختن آتش، شدید بود رفته رفته حجمش کم شد، و رفته رفته قطع شد. خودم هم که زنده مانده بودم، باورم نمی شد. دشمن اگر بوی علمیات به مشامش می رسید، به این راحتی ها دست بردار نبود. یقین کرده بودند که ما یک گروه شناسایی هستیم. به فکرشان هم نمی رسید که سیصد، چهارصد تا نیرو، تا نزدیک شان نفوذ کرده باشند.

من درست کنار عبدالحسین دراز کشیده بودم. گفت: یک خبر از گردان بگیر، ببین وضعیت چگونه.

سینه خیز رفتم تا آخرستون. سیزده، چهارده تا شهید داده بودیم. با آن حجم آتش که دشمن داشت، و با توجه به موقعیت ما، این تعداد شهید، خودش یک معجزه به حساب می آمد. بعضی ها بدجوری زخمی شده بودند. همه هم با خودشان کلنجار می رفتند که صدای ناله شان بلند نشود. حتی یکی دستش را گذاشته بود لای دندان هایش و فشار می داد که صدایش در نیاید. سریع چفیه اش را از دور گردنش باز کردم. دستش را به هر زحمتی که بود، از لای دندان هاش کشیدم بیرون و چفیه را کردم توی دهانش. مابین بچه ها، چشم افتاد به حسین جوانان. صحیح و سالم بود بردمش عقب ستون. به اش گفتم: هوار داشته باش که یک وقت صدای ناله کسی در نیاید.

پرسید: نمی دونی حاجی می خواد چی کار کنه؟

با تعجب گفتم: این که دیگه پرسیدن ندارد؛ خب برمی گردیم.
گفت: پس عملیات چی می شه؟
گفتم: مرد حسابی! با این وضع و اوضاع، عملیات یعنی خود
کشی!

منتظر سوال دیگری نماندم. دوباره به حالت سینه خیز، رفتم
سرستون، جایی که عبدالحسین بود. به نظر می آمد خواب باشد.
همان طور که به سینه دراز کشیده بود، پیشانی اش را گذاشته
بود پشت دستش و تکان نمی خورد. آهسته صداش زدم. سرش را
بلند کرد. گفتم: انگار نمی خوای برگردی حاجی؟
چیزی نگفت. از خونسردی اش حرصم در می آمد باز به حرف
آدمم و گفتم: می خوای چه کار کنیم حاج آقا؟
آرام و بالحنی حزن آلود گفت: تو بگو چه کار کنیم سید؟ تو که
خودت رو به نقشه و کالک و قطب نما و اصول جنگی و این جور
چیزها وارد می دونی!

این طور حرف زدندش برام عجیب بود. بدون هیچ فکری گفتم:
خوب معلومه، برمی گردیم.
سریع گفت: چی؟!

به فکر ناجور بودن اوضاع و به فکر درد زخمی ها بودم. خاطر
جمع تراز قبل گفتم: برمی گردیم.
گفت: مگر می شه برگردیم؟!

زود توی جوابش گفتم: مگر ما می‌توانیم از این دژ لعنتی رد بشیم؟!

چیزی نگفت. تا حرفم را جا بیندازم، شروع کردم به توضیح دادن مطلب: ما دو تا راه کار بیشتر نداشتیم، با این قضیه لو رفتن مون و در نتیجه، گوش به زنگ شدن دشمن، هر دو تا راه بسته شد دیگه.

به ساعت اشاره کردم و ادامه دادم: خود فرماندهی هم گفت که اگر تا ساعت یک نشد عمل کنین، حتماً برگردین؛ الان هم که ساعت دوازده ونیم شده. توی این چند دقیقه، ما به هیچ جا نمی‌رسیم.

این که اسم فرمانده را آوردم، به حساب خودم انگشت گذاشتم رونقطه حساس، می‌دانستم در سخت‌ترین شرایط و در بهترین شرایط، از مافوقش اطاعت می‌کند. حتی موردی بود که ما دژ عراقی‌ها را شکستیم و تا عمق مواضع آن‌ها پیش رفتیم. در حال مستقر شدن بودیم که از رده‌های بالا بی‌سیم زدند و گفتند: باید برگردین.

در چنین شرایطی، بدون یک ذره چون و چرا برگشت. حالا هم منتظر عکس‌العملش بودم، گفت: نظرت همین بود؟

پرسیدم: مگه شما نظر دیگه‌ای هم داری؟
چند لحظه‌ای ساکت ماند. جور خاصی که انگار بخواهد

گریه‌اش بگیرد، گفت: من هم عقلم به جایی نمی‌رسه.
دقیقاً یادم هست همان جا صورتش را گذاشت روی خاک‌های
نرم و رملی کوشک. منتظر بودم نتیجه بحث را بدانم. لحظه‌ها
همین طور پشت سرهم می‌گذشت. دلم حسابی شور افتاده بود.
او همین طور ساکت بود و چیزی نمی‌گفت، پرسیدم: پس چه کار
کنیم آقای برونسی؟

حتی تکانی به خودش نداد. عصبی گفتم: حاج آقا همه منتظر
هستن، بگومی خوای چه کار کنی؟!

باز چیزی نشنیدم، چند بار دیگر سوالم را تکرار کردم. او انگار
نه انگار که در این عالم است. یک آن شک برم داشت که نکند
گوش‌هاش از شنوایی افتاده اند یا طور دیگری شده؟ خواستم
باز سوالم را تکرار کنم، صدای آهسته ناله‌ای مرا به خود آورد.
صدا از عقب می‌آمد. سریع، با سینه خیز رفتم لابه لای ستون.
حول و حوش ده دقیقه گذشت. توی این مدت، دو، سه بار دیگر
هم آمدم پیش عبدالحسین. اضطراب و نگرانی ام هر لحظه
بیشتر می‌شد. تمام هوش و حواسم پیش بچه‌ها بود. نمی‌دانم او
چش شده بود که جوابم را نمی‌داد. با غیظ می‌گفتم: آخه این چه
وضعیه حاجی؟ یک چیزی بگو!

هیچی نمی‌گفت. بار آخر که آمدم پهلوش، یک دفعه سرش را
بلند کرد. به چهره‌اش زیاد دقت نکردم، یعنی اصلاً دقت نکردم؛

فقط دلم تند و تند می زد که زودتر از آن وضع خلاص شویم. دشمن بیکار ننشسته بود؛ گاه گاهی منور می زد، و گاه گاهی هم خمپاره یا گلوله دیگری شلیک می کرد.

بالاخره عبدالحسین به حرف آمد. صدایش با چند دقیقه پیش فرق می کرد، گرفته بود؛ درست مثل کسی که شدید گریه کرده باشد. گفت: سید کاظم! خوب گوش کن ببین چی می گم. به قول معروف دو تا گوش داشتم، دو تا هم قرض کردم. یقین داشتم می خواهد تکلیفمان را یکسره کند. شش دنگ حواسم رفت به صحبت او. گفت: خودت برو جلو.

با چشم های گرد شده ام گفتم: برم جلو چه کار کنم؟! گفت: هر چی که می گم دقیقاً همون کار رو بکن؛ خودت می ری سرستون، یعنی نفر اول.

به سمت راستش اشاره کرد و ادامه داد: سرستون که رسیدی، اون جا درست برمی گردی سمت راست، بیست و پنج قدم می شماری.

مکث کرد. با تأکید گفت: دقیق بشماری ها. مات و مبهوت، فقط نگاهش می کردم. گفت: بیست و پنج قدم که شمردی و تموم شد، همون جای یک علامت بگذار، بعدش برگرد و بچه ها رو پشت سرخودت ببر اون جا. یک آن فکر کردم شاید شوخی اش گرفته! ولی خیلی محکم

حرف می زد؛ هم محکم، هم با اطمینان کامل. باز پی صحبتش را گرفت؛ وقتی به اون علامت که سربست و پنج قدم گذاشته بودی، رسیدی؛ این دفعه روبه عمق دشمن، چهل متری جلو. اون جا دیگه خودم می گم به بچه ها چه کار کنن.

از جام تکان نخوردم. داشت نگاه می کرد. حتماً منتظر بود پی دستور بروم. هر کدام از حرف هاش، یک علامت بزرگ سوال بود توی ذهن من. گفتم: معلوم هست می خوای چه کار کنی حاجی؟ به ناراحتی پرسید: شنیدی چی گفتم؟ گفتم: شنیدن که شنیدم، ولی...

آمد توی حرفم. گفت: پس سریع چیزهایی رو که گفتم انجام بده. کم مانده بود صدام بلند شود. جلوی خودم را گرفتم. به اعتراض گفتم: حاج آقا! اصلاً حواست هست چی داری می گی؟ امانش ندادم و دنبال حرفم را گرفتم: این کار، خود کشیه، خودکشی محض! محکم گفتم: شما به دستور عمل کن.

هر چه مساله را بالا و پایین می کردم، با عقلم جور در نمی آمد شاید برای همین بود که زدم به آن درش، توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم: این دستور خودکشی رو به یکی دیگه بگو.

گفتم: این دستور رو به تودادم، توهم وظیفه داری اجرا کنی، و حرف هم نزن. لحنش جدی بود و قاطع. اوهم انگار زده بود به آن درش. تا آن لحظه چنین برخوردی ازش ندیده بودم. توی شرایط

بدی گیر کرده بودم. چاره‌ای جز انجام دستور نداشتم. دیگر لرام تا کام حرفی نزد. سینه خیز راه افتادم طرف سرستون. آن جا بلند شدم و برگشتم سمت راست. شروع کردم به شمردن قدم‌هام؛ یک، دو، سه، چهار....

با وجود مخدوش بودن فکر و ذهنم، سعی کردم دقیق بشمارم. سربست و پنج قدم، ایستادم. علامتی گذاشتم و آمدم سراغ گردان. همه را پشت سر خودم آوردم تا پای همان علامت. به دستور بعدی اش فکر کردم؛ رو به عمق دشمن، چهل متر می‌ری جلو. با کمک فرمانده گروهان‌ها و فرمانده دسته‌ها، گردان را حدود همان چهل متر، بردم جلو. یک دفعه دیدم خودش آمد. سید و چهار، پنج تا آرپی جی زن دیگر هم همراهش بودند. رو کرد به سید و پرسید: حاضری برای شلیک.

گفت: بله حاج آقا.

عبدالحسین گفت: به مجردی که من گفتم الله اکبر، شمارد انگشت من رو می‌گیری و شلیک می‌کنی به همون طرف.

پیرمرد انگار ماتش برده بود. آهسته و با حیرت گفت: ما که چیزی نمی‌بینیم حاج آقا! کجا رو بزنی؟

گفت: شما چه کار داری که کجا رو بزنی؟ به همون طرف شلیک کن دیگه. به چهار، پنج تا آرپی جی زن دیگر هم گفت: شما هم صدای تکبیر رو که شنیدین، پشت سر سید به همون رو

به روشلیک کنین.

رو کرد به من و ادامه داد: شما هم با بقیه بچه‌ها بلافاصله حمله
رو شروع می‌کنین.

من هنوز کوتاه نیامده بودم. به حالت التماس گفتم: بیا برگردیم
حاجی، همه رو به کشتن می‌دی‌ها!

خونسرد گفت: دیگه کار از این حرف‌ها گذشته.

رو کرد به سید آرپی جی زن. گفت: آماده‌ای سید جان.
پیرمرد گفت: آماده آماده.

پرسید: قبضه رواز ضامن خارج کردی؟
گفت: بله حاج آقا.

عبدالحسین سرش را بلند کرد رو به آسمان. این طرف و آن
طرفش را جور خاصی نگاه کرد. دعایی هم زیر لب خواند. یک هو
صدای نعره‌اش رفت به آسمان؛ الله اکبر!

طوری گفت الله اکبر که گویی خواب همه زمین را می‌خواست
بریزد به هم. پشت بندش سید فریاد زد: یا حسین؛ و شلیک کرد.
گلوله‌اش خورد به یک نفربر که منفجر شد و روشنایی‌اش
منطقه را گرفت. بلافاصله چهار، پنج تا گلوله دیگر هم زدند و
پشت بندش، با صدای تکبیر بچه‌ها، حمله شروع شد.

دشمن قبل از اینکه به خودش بیاید، تار و مار شد. بعضی‌ها
می‌خواستند دنبال عراقی‌ها بروند، عبدالحسین داد زد: برگردید

دنبال تانک‌های ۷۲-T، ما این همه راه رو فقط به خاطر اونا اومدیم.

بالاخره هم رسیدیم به هدف، وقتی چشمم به آن تانک‌های پولادین افتاد، از خوشحالی کم مانده بود بال دریاورم. بچه‌ها هم کمی از من نداشتند در همان لحظه‌ها، از حرف‌هایی که به عبدالحسین زده بودم، احساس پشیمانی می‌کردم.

افتادیم به جان تانک‌ها، توی آن بحبوحه، عبدالحسین رو کرد به سید و گفت: نگاه کن سید جان، این همون ۷۲-T هست که می‌گن گلوله به اش اثر نمی‌کنه.

یک آرپی جی زد به طرف یکی شان که کمانه کرد. بچه‌های دیگر هم همین مشکل را داشتند کمی بعد آمدند پیش او. به اعتراض گفتند: ما می‌زنیم به این تانک‌ها، ولی همه اش کمانه می‌کنه، چه کار کنیم؟

به شوخی و جدی گفت: پس خداوند عالم شمارو ساخته برای چی؟ خوب بپر بالای تانک و نارنجک بنداز تو برجکش، برو از فاصله نزدیک بزن به شنی‌هاش.

خودش یک آرپی جی گرفت و راه افتاد طرف تانک‌ها. همان طور که می‌رفت گفت: بالاخره این‌ها رو باید منفجر کنیم، چون علیه اسلام جمع شون کردن این‌جا...

آن شب، دو گردان زرهی دشمن را کاملاً منهدم کردیم. وقتی

برگشتیم دژ خودمان، اذان صبح بود.

نماز را که خواندیم، از فرط خستگی، هر کس گوشه‌ای خوابید، من هم کنار عبدالحسین دراز کشیدم. در حالی که به راز دستوره‌های دیشب او فکر می‌کردم، خوابم برد.

از شدت گرمای آفتاب، از خواب بیدار شدم. دو، سه ساعتی خوابیده بودم. هنوز احساس خستگی می‌کردم که عبدالحسین صدام زد. زود گفتم: جانم، کار داری باهام؟ به بغل گردنش اشاره کرد و مثل کسی که دارد درد می‌کشد، گفت: اینوبکن.

تازه متوجه یک تکه کلوخ شدم، چسبیده بود به گردنش، یعنی توی گوشت و پوستش فرو رفته بود! یک آن ماتم برد. با تعجب گفتم: این دیگه چیه؟

گفت: از بس که خسته بودم هوای زیر سرم رونداشتم، این کلوخه چسبیده به گردنم و منم نفهمیدم، حالا هم به این حال و روز که می‌بینی، دراومده.

به هرزحمتی بود، آن را کندم. دردش هم شدید بود، ولی به روی خودش نیاورد. خواستم بلند شوم، یک دفعه یاد دیشب افتادم؛ گویی برام یک رویای شیرین اتفاق افتاده بود، یک رویای شیرین و بهشتی.

عبدالحسین داشت بلند می‌شد، دستش را گرفتم. صورتش

را برگرداند طرفم. توی چشم‌هاش خیره شدم. من و منی کردم و گفتم: راستش جریان دیشب برام خیلی سوال شده.

عادی پرسید: کدوم جریان؟

ناراحت گفتم: خودت روبه او راه زن، این «بیست و پنج قدم به راست و چهل متر به جلو»، چی بود جریانش؟

از جاش بلند شد. گفت: حالا بریم سید جان که دیر می‌شه، برای این جور سوال و جواب‌ها وقت زیاد داریم.

خواه ناخواه من هم بلند شدم، ولی او را نگه داشتم. گفتم: نه، همین حالا باید بدونم موضوع چی بود.

از علاقه زیادش به خودم خبر داشتم، رو همین حساب بود که جرات می‌کردم این طور پافشاری کنم. آمد چیزی بگویند که یک دفعه حاج آقای ظریف پیدا شد سلام و احوالپرسی گرمی کرد و گفت: دست مریزاد، دیشب هم گل کاشتین!

منتظر تکه، پاره‌های تعارف نماند. روبه من گفت: بریم سید؟ طبق معمول تمام عملیات‌های ایدایی، باید می‌رفتیم دنبال مجروح یا شهدایی که احتمالاً جا مانده بودند. از طفره رفتن عبدالحسین و جواب ندادنش به سوالم، حسابی ناراحت شده بودم. دماغ و گرفته گفتم: آقای برونسی هست، با خودش برو.

عبدالحسین لبخندی زد و گفت: اون جاها رو شما بهتر یاد داری سید جان، خوبه که خودت بری.

دلخور گفتم: نه دیگه حاج آقا! حالا که ما محرم اسرار نیستیم، برای این کار هم بهتره که نریم.

ظریف آمد بین حرفمان. به ام گفت: حالا من از بگو، مگوی شما بزرگوارها خبر ندارم، ولی آقای برونسی راست می‌گه.

تا حرفش بهتر جا بیفتد، ادامه داد: تو که می‌دونی وقتی نیرو تو خطر می‌افته، حاجی خیلی حساس می‌شه و موقعیت محل توی ذهنش نمی‌مونه؛ پس بهتره تا دیر نشده زود راه بیفتی که بریم.

دیگر چیزی نگفتم. ظریف راه افتاد و من هم پشت سرش. خود ظریف نشست پشت یک پی‌ام پی، من هم کنارش. دو، سه تا پی‌ام پی دیگر هم آماده حرکت بودند. سریع راه افتادیم طرف منطقه عملیات.

رسیدیم جایی که دیشب زمین گیر شده بودیم. به ظریف گفتم: همین جا نگه دار.

نگه داشت. پریدم پایین. روبه رومان انبوهی از سیم خاردارهای حلقوی و موانع دیگر، خودنمایی می‌کرد. ناخودآگاه یاد دستور دیشب عبدالحسین افتادم؛ بیست و پنج قدم می‌ری به راست. سریع سمت راستم را نگاه کردم. برجا خشکم زد!

کمی بعد به خودم آمدم. شروع کردم به قدم زدن و شمردن قدم‌ها، شماره‌ها را بلند، بلند می‌گفتم، و بی پروا: یک، دو، سه، چهار... درست بیست و پنج قدم آن طرف تر، مابین انبوه سیم

خاردارهای حلقوی، موانع دیگر دشمن، می‌رسیدی به یک معبر که باریک بود و خاکی! فهمیدم این معبر، درواقع کار عراقی‌ها بوده برای رفت و آمد خودشان و خودروهاشان. ما هم درست از همین معبر رفته بودیم طرف آن‌ها. بی اختیار انگشت به دهان گرفتم و زیر لب گفتم: الله اکبر!

صدای ظریف، مرا به خود آورد. با تعجب پرسید: چرا حاج واج موندی سید؟ طوری شده؟

انگار صدایش را نشنیدم. باز راه افتادم به سمت جلو؛ یعنی به طرف عمق دشمن، و دوباره شروع کردم به شمردن قدم‌هام.

چهل، پنجاه قدم آن طرف تر، موانع تمام می‌شد و درست می‌رسیدی به چند متری یک سنگر. رفتم جلوتر. نفربری که دیشب سید به آتش کشیده بود. نفربر فرماندهی؛ و آن سنگر هم سنگر فرماندهی بود، که بچه‌ها با چند تا گلوله آرپی جی، اول حمله، منهدمش کرده بودند. بعداً فهمیدیم هشت، نه تا از فرماندهان دشمن همان جا و داخل همان سنگر، به درک واصل شده بودند! ظریف پا به پام آمده بود. تازه متوجه او شدم. با نگاه بزرگ شده‌اش گفت: خیلی غیرطبیعی شدی سید، جریان چیه؟!

واقعاً هم حال طبیعی نداشتم. همان جا نشستم. نگاه سید لبریز سوال شده بود. آهسته گفتم: بچه‌ها رو بفرست دنبال کارها، خودت بیا تا ما چرا رو برات تعریف کنم.

رفت وزود برگشت. هر طور بود، قضیه عملیات دیشب را برایش گفتم. حال او هم غیرطبیعی شده بود. گاه گاهی، بلند و با تعجب می گفت: الله اکبر!

وقتی سیرتا پیاز ماجرا را گفتم، ازش پرسیدم: حالا نظرت چیه؟ عبدالحسین چطوری این چیزها رو فهمیده؟ گریه اش گرفت. گفت: با اون عشق و اخلاصی که این مرد داره، باید بیشتر از اینا ازش انتظار داشته باشیم؛ اون قطعاً از عالم بالا دستور گرفته

اگر سرّ آن دستورها برام فاش نشده بود، این قدر حساس نمی شدم، حالا ولی لحظه شماری می کردم که عبدالحسین راهر چه زود تر ببینم. تورا به برگشت به ظریف گفتم: من تا ته و توی این جریان رو در نیارم، آروم نمی شم.

گفت: با هم می ریم ازش می پرسیم. گفتم: نه، شما نباید بیای؛ من به خلق و خوی فرماندم آشنا ترم، اگر بفهمه شما هم خبردار شدی، بعید نیست که دیگه برای همیشه راز اون دستورها رو پیش خودش نگه داره و فاش نکنه. گفت: راست می گی سید، این طوری بهتره.

مکشی کرد و ادامه داد: شما جریان رو می پرسی وان شاء الله بعداً به من هم می گی.

همین که رسیدیم پشت دژ خودمان، یک راست رفتم سراغش.

توسنگر فرماندهی گردان، تک و تنها نشسته بود و انگار انتظار مرا می‌کشید. از نتیجه کار پرسید. زود جوابی سرهم کردم و به اش گفتم. جلوش نشستم و مهلت حرف دیگری ندادم. بی مقدمه پرسیدم: جریان دیشب چی بود؟

طفره رفت. قرص و محکم گفتم: تا نگی، از جام تکون نمی‌خورم، یعنی اصلاً آرام و قرار نمی‌گیرم.

می‌دانستم رو حساب سید بودنم هم که شده، روم رازمین نمی‌زند. کم‌کم اصرار من کار خودش را کرد. یک دفعه چشم‌هاش خیس اشک شد. به ناله گفت: باشه، برات می‌گم.

انگار دنیایی را به‌ام دادند. فکر می‌کردم یکسره اسرار ازلی و ابدی می‌خواهد برام فاش شود. حس عجیبی داشتم.

وقتی شروع به تعریف ماجرا کرد، خیره صورت نورانی اش شده بودم. حال و هوایش آدم را یاد آسمان، و یاد بهشت می‌انداخت. می‌شد معنی از خود بی‌خود شدن را فهمید. بالحن غمناکی گفت: موقعی که عملیات لورفت و توی آن شرایط گیر افتادیم، حسابی قطع امید کردم. شما هم که گفتی برگردیم، ناامیدی‌ام بیشتر شد و واقعاً عقلم به جایی نرسید. مثل همیشه، تنها راه امیدی که باقی مانده بود، توسل به واسطه‌های فیض الهی بود. توی همان حال و هوا، صورتم را گذاشتم روی خاک‌های نرم اون منطقه و متوسل شدم به وجود مقدس خانم حضرت فاطمه زهرا علیها السلام.



چشم‌هام را بستم و چند دقیقه‌ای با حضرت راز و نیاز کردم. حقیقتاً حال خودم را نمی‌فهمیدم. حس می‌کردم که اشک‌هام تند و تند دارند می‌ریزند. با تمام وجود می‌خواستم که راهی پیش پای ما بگذارند و از این مخمصه و مخمصه‌های بعدی، که در نتیجه شکست در این عملیات دامنمان را می‌گرفت، نجاتمان بدهند.

در همان اوضاع، یک دفعه صدای خانمی به گوشم رسید؛ صدایی ملکوتی که هزار جان تازه به آدم می‌بخشید. به من فرمودند: فرمانده!

یعنی آن خانم، به همین لفظ فرمانده صدام زدند و فرمودند: این طور وقت‌ها که به ما متوسل می‌شوید، ما هم از شما دستگیری می‌کنیم، ناراحت نباش.

لرز عجیبی تو صدای عبدالحسین افتاده بود. چشم‌هاش باز پر از اشک شد. ادامه داد: چیزهایی را که دیشب به تو گفتم که برو سمت راست و برو کجا، همه‌اش از طرف همان خانم بود. بعد من با التماس گفتم: یا فاطمه زهرا علیها السلام، اگر شما هستید، پس چرا خودتان را نشان نمی‌دهید؟!

فرمودند: الان وقت این حرف‌ها نیست، واجب‌ترین است که بروی وظیفه‌ات را انجام بدهی.

عبدالحسین نتوانست جلو خودش را بگیرد. با صدای بلندی

زد زیر گریه. بعد که آرام شد، آهی از ته دل کشید و گفت: اگر اون لحظه زمین رو نگاه می کردی، خاک های نرم زیر صورتم گل شده بود، از شدت گریه ای که کرده بودم....

حالش که طبیعی شد، گفت: سید، راضی نیستم این قضیه رو به احدی بگی.

گفتم: مرد حسابی من الان که با ظریف رفته بودیم جلو و موقعیت عملیات رو دیدیم، یقین کردیم که شما از هرجا بوده دستور گرفتی، فهمیدم که اون حرف ها مال خودت نبوده. پرسید: مگر چی دیدین؟

هر چه را دیده بودم، موبه موباش تعریف کردم. گفت: من خاطر جمع بودم که از جای درستی راهنمایی شدم.

خبر آن عملیات، مثل توپ توپ منطقه صدا کرد. خیلی زود خبرش به پشت جبهه هم رسید.

یادم هست همان روز چند تا خبرنگار و چند تا از فرماندهان رده بالا آمدند سراغ عبدالحسین. سوال همه یکی بود؛ آقای برونسی شما چطور این همه تانک و نیرو رو منهدم کردین، اون هم با کمترین تلفات؟!

خونسرد و راحت جواب داد: من هیچ کاره بودم، برین از بسیجی ها و از فرمانده اصلی اونا سوال کنین.

گفتند: ولی ما از بسیجی ها که پرسیدیم، اونا گفتن همه کاره

عملیات، آقای برونسی بوده.

خندید و گفت: اونا شکسته نفسی کردن.

اصرارشان به جایی نرسید. عبدالحسین حتی یک کلمه هم نگفت؛ نه آن جا، هیچ جای دیگر هم راز آن عملیات را فاش نکرد. حتی آقای غلامپور از قرارگاه کربلا آمد که: رمز موفقیت شما چی بود؟

تنها جوابی که عبدالحسین داد، این بود: رمز موفقیت ما، کمک و عنایت اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام بود و امدادهای غیبی.

در تمام مدتی که توفیق همراهی او را داشتم، عقیده‌ای داشت که هیچ وقت عوض نشد؛ همیشه درباره امدادهای غیبی می‌گفت: به هیچ کس نگواین چیزها رو، چه کارداری به این حرف‌ها؟

بعدش می‌گفت: اگرهم خواستی این اسرار رو فاش کنی، و برای کسی بگویی، برای آینده‌ها بگو، نه حالا!



شهید ابراهیم هادی



باران شدیدی در تهران باریده بود. خیابان ۱۷ شهریور را آب گرفته بود. چند پیرمرد می خواستند به سمت دیگر خیابان بروند مانده بودند چه کنند. همان موقع ابراهیم از راه رسید. پاچه شلوار را بالا زد. با کول کردن پیرمردها، آن ها را به طرف دیگر خیابان برد. ابراهیم از این کارها زیاد انجام می داد. هدفی جز شکستن نفس خودش نداشت. مخصوصاً زمانی که خیلی بین بچه ها مطرح بود!



شهید ابراهیم هادی

۲

نشسته بودیم داخل اتاق. مهمان داشتیم. صدایی از داخل کوچه آمد. ابراهیم سریع از پنجره نگاه کرد. شخصی موتور شوهر خواهر او را برداشته و در حال فرار بود!

بگیرش... دزد... دزد! بعد هم سریع دویدم دم در. یکی از بچه‌های محل لگدی به موتور زد. دزد با موتور نقش بر زمین شد! تکه آهن روی زمین دست دزد را برید و خون جاری شد. چهره زرد دزد پراز ترس بود و اضطراب. درد می‌کشید که ابراهیم رسید. موتور را برداشت و روشن کرد و گفت: سریع سوار شو!

رفتند درمانگاه، با همان موتور. دستش را پانسمان کردند. بعد هم با هم رفتند مسجد! بعد از نماز کنارش نشست؛ چرا دزدی می‌کنی؟! آخه پول حرام که... دزد گریه می‌کرد. بعد به حرف آمد: همه این‌ها را می‌دانم. بیکارم، زن و بچه دارم، از شهرستان آمده‌ام. مجبور شدم.

ابراهیم فکری کرد. رفت پیش یکی از نمازگزارها، با او صحبت کرد. خوشحال برگشت و گفت: خدا را شکر، شغل مناسبی برایت

فراهم شد. از فردا برو سرکار. این پول را هم بگیر، از خدا هم بخواه که کمکت کند. همیشه به دنبال حلال باش. مال حرام زندگی را به آتش می‌کشد. پول حلال کم هم باشد برکت دارد.

شهید ابراهیم هادی

۳

قبل از عملیات مطلع الفجر بود. جهت هماهنگی بهتر، بین فرماندهان سپاه و ارتش جلسه‌ای در محل گروه اندرزگو برگزار شد. من و ابراهیم و سه نفر از فرماندهان ارتش و سه نفر از فرماندهان سپاه در جلسه حضور داشتند. تعدادی از بچه‌ها هم در داخل حیاط مشغول آموزش نظامی بودند. اواسط جلسه بود، همه مشغول صحبت بودند که ناگهان از پنجره اتاق یک نارنجک به داخل پرت شد!

دقیقا وسط اتاق افتاد. از ترس رنگم پرید. همینطور که کنار اتاق نشسته بودم سرم را در بین دستانم قرار دادم و به سمت دیوار چمباتمه زدم!

برای لحظاتی نفس در سینه‌ام حبس شد! بقیه هم مانند من، هریک به گوشه‌ای خزیدند.

لحظات به سختی می‌گذشت، اما صدای انفجار نیامد! خیلی آرام چشمانم را باز کردم. از لابه لای دستانم به وسط اتاق نگاه کردم.

صحنه‌ای که می‌دیدم باورکردنی نبود! خیلی آرام چشمانم را باز کردم. از لابه لای دستانم به وسط اتاق نگاه کردم.

صحنه‌ای که دیدم باورکردنی نبود! آرام دستانم را از روی سرم برداشتم. سرم را بالا آوردم و با چشمانی که از تعجب بزرگ شده بود گفتم: آقا ابرام...!

بقیه هم یک یک از گوشه و کنار اتاق سرهایشان را بلند کردند. همه با رنگ پریده وسط اتاق را نگاه می‌کردند.

صحنه بسیار عجیبی بود. در حالی که همه ما در گوشه و کنار اتاق خزیده بودیم، ابراهیم روی نارنجک خوابیده بود!

در همین حین مسئول آموزش وارد اتاق شد. با کلی معذرت خواهی گفت: خیلی شرمنده‌ام، این نارنجک آموزشی بود، اشتباه افتاد داخل اتاق!

ابراهیم از روی نارنجک بلند شد، در حالی که تا آن موقع که سال اول جنگ بود، چنین اتفاقی برای هیچ یک از بچه‌ها نیفتاده بود.

گویی این نارنجک آمده بود تا مردانگی ما را بسنجد. بعد از آن، ماجرای نارنجک زبان به زبان بین بچه‌ها می‌چرخید.

شهید ابراهیم هادی

۴

سال اول جنگ بود به مرخصی آمدم. با موتور از سمت میدان سرآسیاب به سمت میدان خراسان در حرکت بودیم. ابراهیم عقب موتور نشسته بود.

از خیابانی رد شدیم. ابراهیم یکدفعه گفت: امیروایسا! من هم سریع آمدم کنار خیابان. با تعجب گفتم: چی شده؟!

گفت: هیچی، اگر وقت داری برویم دیدن یه بنده خدا؟!

من هم گفتم: باشه، کار خاصی ندارم.

با ابراهیم داخل یک خانه شدیم. چند بار یا الله گفت و وارد یک اتاق شدیم.

چند نفر نشسته بودند. پیرمردی با عبا ی مشکی بالای مجلس بود. به همراه ابراهیم سلام کردیم و در گوشه اتاق نشستیم. صحبت حاج آقا با یکی از جوان ها تمام شد.

ایشان رو کرد به ما و با چهره ای خندان گفت: آقا ابراهیم راه گم کردی، چه عجب این طرف ها!

ابراهیم سربه زیر نشسته بود. با ادب گفت: شرمنده حاج آقا،

وقت نمی‌کنیم خدمت برسیم.

همینطور که صحبت می‌کردند فهمیدم که ایشان، ابراهیم را خوب می‌شناسد.

حاج آقا کمی با دیگران صحبت کرد.

وقتی اتاق خالی شد رو کرد به ابراهیم و بالحنی متواضعانه گفت: «آقا ابراهیم ما رویک کم نصیحت کن!»

ابراهیم از خجالت سرخ شده بود سرش را بلند کرد و گفت: حاج آقا تورو خدا ما را روشمرنده نکنید. خواهش می‌کنم اینطوری حرف نزنید.

بعد گفت: ما آمده بودیم شما را زیارت کنیم. ان شاء الله در جلسه هفتگی خدمت می‌رسیم.

بعد بلند شدیم، خدا حافظی کردیم و بیرون رفتیم.

در بین راه گفتم: ابرام جون، تو هم به این بابا یک کم نصیحت می‌کردی، دیگر سرخ و زرد شدن نداره!

با عصبانیت پرید توی حرفم و گفت: چی می‌گی امیر جون، تو اصلاً این آقا را شناختی؟!

گفتم: نه، راستی کی بود؟!

جواب داد: این آقا یکی از اولیای خداست، اما خیلی‌ها نمی‌دانند ایشان حاج میرزا اسماعیل دولابی^۱ بودند.

۱. حاج محمد اسماعیل دولابی در روستای دولاب که امروزه از محله‌های جنوب



سال‌ها گذشت تا مردم حاج آقای دولابی را شناختند. تازه با خواندن کتاب طوبی محبت فهمیدم که جمله ایشان به ابراهیم چه حرف بزرگی بوده.^۱

شرقی شهر تهران است به دنیا آمد. در جوانی به شغل کشاورزی اشتغال داشت و در عین حال به صورت آزاد به دانش‌آموزی در جلسات علمای دینی معاصر مانند آیه‌الله سید محمد شریف شیرازی، آیه‌الله شاه‌آبادی استاد حضرت امام قدس سره، آیه‌الله تقی بافقی، شیخ غلامعلی قمی و شیخ محمدجواد انصاری می‌پرداخت.

۱. این بخش، برگرفته از کتاب زیبایی «سلام بر ابراهیم» در شرح احوالات شهید ابراهیم هادی می‌باشد.



شهید احمد نوری



رفتار و عملکرد احمد با بقیه فرق چندانی نداشت. یک زندگی ساده و عادی مثل همه داشت. در داخل جمع همیشه مثل بقیه افراد بود. با آنها می‌خندید، حرف می‌زد و... احمد هیچ گاه خودش را برتر از بقیه نمی‌دانست. در حالی که همه می‌دانستیم که او از بقیه به مراتب بالاتر است. از همان دوران راهنمایی که درگیر مسائل انقلاب شدیم احساس کردم که از احمد خیلی فاصله گرفته‌ام! احساس می‌کردم که احمد خداوند را به گونه‌ای دیگر می‌شناسد و به گونه‌ای دیگر بندگی می‌کند!

ما نماز می خواندیم تا رفع تکلیف کرده باشیم، اما دقیقاً می دیدم که احمد از نماز خواندن و مناجات با خدا لذت می برد. شاید لذت بردن از نماز برای یک انسان عالم و عارف، طبیعی باشد اما برای یک پسر بچه دوازده ساله عجیب بود. من سعی می کردم که بیشتر با او باشم تا ببینم چه می کند. اما او رفتارش خیلی عادی بود. مثل بقیه افراد می گفت و می خندید. من فقط می دیدم، وقتی کسی راه را اشتباه می رفت خیلی آهسته و مخفیانه به او تذکر می داد، او امر به معروف و نهی از منکر را ترک نمی کرد.

فقط زمانی برافروخته می شد که می دید کسی در جمع غیبت می کند و پشت سردیگران حرف می زند. در این شرایط دیگر ملاحظه بزرگی و کوچکی را نمی کرد. با قاطعیت از شخص غیبت کننده می خواست که ادامه ندهد.

من در آن دوران نزدیک ترین دوست احمد بودم. ما رازدار هم بودیم. یک روز به او گفتم: احمد، من و تواز بیجگی همیشه با هم بودیم. اما یه سؤالی ازت دارم!

من نمی دوم چرا توی این چند سال اخیر، شما در معنویات رشد کردی اما من...

لبخندی زد و می خواست بحث را عوض کند. اما من دوباره سؤالم را تکرار کردم و گفتم: حتماً یه علتی داره، باید برام بگی؟

بعد از کلی اصرار سرش را بالا آورد و گفت: طاقتش رو داری؟!

با تعجب گفتم: طاقت چی رو؟!

گفت: بشین تا بهت بگم.

نفس عمیقی کشید و گفت: یه روز با رفقای محل و بچه های

مسجد رفته بودیم دماوند. شما توی او سفر نبود.

همه رفقا مشغول بازی و سرگرمی بودند. یکی از بزرگ ترها گفت:

احمد آقا برو این کتری رو آب کن و بیار تا چای درست کنیم.

بعد جایی رو نشان داد و گفت: اونجا رودخانه است. برو از

اونجا آب بیار.

من هم راه افتادم. راه زیاد بود. کم کم صدای آب به گوش رسید.

نسیم خنکی از سمت آب به سمت من آمد. از لابه لای

درخت ها و بوته ها به رودخانه نزدیک شدم.

تا چشمم به رودخانه افتاد یک دفعه سرم را انداختم پایین و همان

جا نشستم! بدنم شروع کرد به لرزیدن. نمی دانستم چه کار کنم!

همان جا پشت درخت مخفی شدم. کسی آن اطراف من را

نمی دید. درخت ها و بوته ها مانع خوبی برای من بود.

من با چشمانی گرده شده از تعجب منتظر ادامه ماجرای

احمد بودم.

چرا این قدر ترسیده بود؟!

احمد ادامه داد: من می توانستم به راحتی گناه بزرگی انجام

دهم. در پشت آن درخت و در کنار رودخانه چندین دختر جوان مشغول شنا کردن بودند.

من همان جا خدا را صدا زدم و گفتم: خدایا کمکم کن. خدایا الان شیطان به شدت من را وسوسه می کند که من نگاه کنم. هیچ کس هم متوجه نمی شود. اما خدایا من به خاطر توازن این گناه می گذرم.

کتری خالی را برداشتم و سریع از آنجا دور شدم بعد هم از جایی دیگر آب تهیه کردم و رفتم پیش بچه ها، هنوز دوستان مسجدی مشغول بازی بودند.

برای همین من مشغول درست کردن آتش شدم. چوب ها را جمع کردم و به سختی آتش را آماده کردم. خیلی دود توی چشمم رفت. اشک همین طور از چشمانم جاری بود.

یادم افتاد که حاج آقا گفته بود: هر کس برای خدا گریه کند خداوند او را خیلی دوست خواهد داشت.

همین طور که داشتم اشک می ریختم گفتم: از این به بعد برای خدا گریه می کنم.

حالم خیلی منقلب بود، از آن امتحان سختی که در کنار رودخانه برایم پیش آمده بود هنوز دگرگون بودم.

همین طور که اشک می ریختم و با خدا مناجات می کردم خیلی با توجه گفتم: یا الله یا الله...

به محض تکرار این عبارت یک باره صدایی شنیدم که از همه طرف شنیده می شد. ناخودآگاه از جا بلند شدم و با حیرت به اطراف نگاه کردم.

صدا از همه سنگریزه های بیابان شنیده می شد. از همه درخت ها و کوه و سنگ ها صدا می آمد!

همه می گفتند: «سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّنَا وَرَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ» (پاک و مطهر است پروردگار ما و پروردگار ملائکه و روح).

وقتی این صدا را شنیدم ناباورانه به اطراف خیره شدم. از ادامه بازی بچه ها فهمیدم که آن ها چیزی نشنیده اند!

من در آن غروب، با بدنی که از وحشت می لرزید به اطراف می رفتم، من از همه ذرات عالم این صدا را می شنیدم!

احمد بعد از آن کمی سکوت کرد. بعد با صدایی آرام ادامه داد: از آن موقع کم کم درهایی از عالم بالا به روی من باز شد!

احمد این را گفت و از جا بلند شد تا برود. بعد برگشت و گفت: محسن، این ها را برای تعریف از خودم نگفتم. گفتم تا بدانی انسانی که گناه را ترک کند چه مقامی پیش خدا دارد.

بعد گفت: تا من زنده ام برای کسی از این ماجرا حرفی زن!

شهید احمد نیری

۲

روزیکشنبه مورخ ۱۳۶۴/۱۰/۲۹ در سنگر نزدیک سحر در عالم خواب دیدم که آقای حق شناس^۱ با دعاهایش نمی گذاشت ما شهید شویم. خیلی به آقا تضرع و زاری کردم. آقا خیلی صورت پر نور و مهربانی داشت و به من خیلی احترام خاصی گذاشت.^۲

۱. آیه الله حاج میرزا عبدالکریم حق شناس تهرانی تحصیلات مقدماتی و ادبیات را نزد آیه الله محمد رضا تنکابنی و بخشی از معقول را از آیه الله مهدی آشتیانی و فقه و اصول را در قم نزد آیه الله سید محمد تقی حجت و آیه الله سید احمد خوانساری و آیه الله سید حسین طباطبایی بروجردی فرا گرفت. مدتی نیز از درس فقه و اصول حضرت امام بهره مند شد و مراوداتی نیز در بحث اخلاق با وی داشت. او همچنین از شاگردان آیه الله سید علی حائری و آیه الله شیخ محمد حسین زاهد و درس عرفان آیه الله محمد علی شاه آبادی بود.

آیه الله حق شناس اجازه اجتهاد خود را از افرادی چون آیه الله سید محمد حجت کوه کمری، آیه الله عبدالنبی عراقی و آیه الله محمد علی شاه آبادی دریافت کرد و افزون بر زبان عربی به زبان های فرانسه و انگلیسی هم مسلط بود.

۲. کتاب عارفانه.

شهید احمد نیری

۳

او از همه امکانات مادی که در اختیارش بود پلی ساخت برای کمال. برای رسیدن به هدف خلقت. برای رسیدن به معبود. این جوان در همین نزدیکی ها بود. در محله ای در جنوب شهر، در کنار بازار مولوی.

البته من از قرن های گذشته سخن نمی گویم! اهل افسانه و اسطوره سازی هم نیستم. من از کسی حرف می زنم که در همین ایام معاصر در کنار ما زیست.

مانند ما در همین دوران زندگی کرد. درس خواند، کار کرد. او به سادگی زندگی کرد و به سادگی بار سفر را به سوی مقصد بست و رفت.

آن قدر ساده و بی آرایش که کسی او را نشناخت. حتی خانواده اش! هیچ کس او را نشناخت.

اما تفاوت او با امثال ما «یقین» او بود. او راه را شناخته بود. فهمیده بود که در دنیا به دنبال چه چیزی باشد. برای دقایق عمرش برنامه داشت. زندگی اش با آنچه خداوند برای انسان ها

ترسیم کرده منطبق بود.

او پله‌های کمال را یکی پس از دیگری طی می‌کرد و فاصله‌اش را با اهالی دنیا بیشتر کرد.

می‌گفت: چرا این گونه‌اید؟! کمی بالا بیاوید، بیاوید تا ببینید آنچه دیدنی است! چرا به این ویرانه دل خوش کرده‌اید؟ چرا؟ او می‌گفت و ما خفتگان در دامان غفلت، فقط به او نظاره می‌کردیم!

هر چه می‌گذشت نورانیت باطن او در کلام و رفتارش تأثیر بیشتری می‌گذاشت؛ زیرا او اسیر دام دنیا نشد.

برای ما از بالا می‌گفت. از اینکه اگر برای خدا کار کنید و اخلاص داشته باشید، چشمه‌های حکمت الهی به سوی شما جاری می‌شود.

و ما مطمئن بودیم که خودش به تمام وجود از چشمه‌های حکمت الهی نوشیده است.

او اهل آسمان شده بود و با اهل زمین کاری نداشت. اما دلش به حال ما می‌سوخت. می‌گفت: روزی باید از این منزل برویم. پس چرا مہیای سفر نشده‌ایم؟!

و ما قدرش را ندانستیم. تا اینکه او هم مانند بقیه خوبان با کاروان شهدا به آسمان هارفت.

وقتی که پیکرش در بازار و مسجد تشییع شد باز هم کسی او

را شناخت. از برخی علما شنیدم که می‌گفتند: فقط یک نفر او را شناخت.

آن هم کسی بود که این جوان را در دامن خود تربیت کرد؛ استاد العارفین، آیت الحق حضرت آیه الله حق شناس.

مردم وقتی دیدند که ایشان در مراسم ختم حضور یافتند و در منزل این شهید نیز حاضر شدند و ابعادی از شخصیت او را برای مردم بیان کردند، تازه فهمیدند که چه گوهری از دست رفته!
حضرت آیه الله حق شناس کرامات و خاطرات عجیبی از این بنده مخلص پروردگار بیان کردند و گفتند:

آه آه، آقا، در این تهران بگردید، ببینید کسی مانند این احمد آقا پیدا می‌شود یا نه؟

آری، احمد آقا نوزده بهار در کنار ما بود تا راه درست زیستن و درست سفر کردن از این عالم خاکی را بیاموزیم، یادش گرامی!



شهید احمد نیری



۴

این گل پرپراز کجا آمده از سفر کرب و بلا آمده
امروز سوم اسفند سال ۱۳۶۴ است. جمعیت این شعار را
می داد و پیکر شهید را از مقابل منزلش به سمت مسجد امین
الدوله حرکت داد. بعد هم از مسجد به همراه جمعیت راهی بازار
مولوی شدیم.

جمعیت که بیشتر آن ها از جوانان مسجد و شاگردان آیه الله
حق شناس بودند شدیداً گریه می کردند و طاقت از کف داده
بودند.

من مدتی بود که به خدمت حضرت آیت الحق، حاج آقا
حق شناس این استاد اخلاق و سلوک الی الله می رسیدم و از
جلسات پر بار این استاد استفاده می کردم.

سال ها بود که به دنبال یک استاد معنوی می گشتم و حالا با
راهنمایی برخی علمای ربانی تهران توانسته بودم به محضر این
عالم خود ساخته راه پیدا کنم.

شنیده بودم که حضرت استاد این شاگرد خود را بسیار دوست

داشته، برای همین تصمیم گرفتم که در مراسم تشییع این شهید عزیز شرکت کنم.

مراسم تشییع به پایان رسید. پیکر شهید را به سوی بهشت زهرا (علیها السلام) بردند. من هم به همراه آن‌ها رفتم.

در آنجا به دلیل اینکه شهید در حین نبرد به شهادت رسیده بود، بدون غسل و کفن با همان لباس نظامی آماده تدفین شد.

چند ردیف بالاتر از مزار عارف مبارز، شهید چمران، برای تدفین او انتخاب شد. من جلورفتم تا بتوانم چهره شهید را ببینم. درب تابوت باز شد. چهره معصوم و دوست داشتنی شهید را دیدم. شاداب و زیبا بود.

گویی به خواب عمیقی فرو رفته! اصلاً چهره یک انسانی که از دنیا رفته را نداشت. تازه دوستان او می‌گفتند: از شهادت او شش روز می‌گذرد!

دست این شهید به نشانه ادب روی سینه‌اش قرار داشت! یکی از هم‌زمانش می‌گفت: در لحظه شهادت ترکشی به پهلوش اصابت کرد. وقتی به زمین افتاد از ما خواست که او را بلند کنیم. وقتی روی پایش ایستاد رو به سمت کربلا دستش را به سینه نهاد و آخرین کلام را بر زبان جاری کرد: «السلام علیک یا ابا عبدالله» بعد هم به همان حالت به دیدار ارباب بی کفن خود رفت. برای همین دستش هنوز به نشانه ادب بر سینه‌اش قرار دارد!

برای من عجیب بود. چرا طلاب علوم دینی و شاگردان استاد، که معمولاً انسان‌های صبوری هستند در فراق این دوست، طاقت از کف داده‌اند؟!

پیکر شهید را داخل قبر گذاشتند و لحد را چیدند. شخصی که آخرین لحد را گذاشت، و بیرون آمد، رنگش پریده بود! پرسیدم: چیزی شده؟!

گفت: وقتی آخرین سنگ را عوض کردم ناگهان بوی عطر فضای قبر را پر کرد. باور کنید با همه عطرهاى دنیایی فرق داشت! امروز مراسم ختم این شهید است. رفقا گفته‌اند: خود استاد حق‌شناس در مراسم حضور می‌یابند! فراق این جوان برای استاد بسیار سخت بود.

من در اطراف درب مسجد امین الدوله ایستادم. می‌خواستم به همراه استاد وارد مسجد شوم. دقایقی بعد این مرد خدا از پیچ کوچه عبور کرد و به همراه چند تن از شاگردان به مسجد نزدیک شد. این پیراهل دل در جلوی درب مسجد سرشان را بالا آوردند و نگاهی به اطرافیان کردند.

بعد با حالتی نالان و افسرده گفتند: آه، آقا جان... دوباره آهی از سر حسرت کشیدند و فرمودند: «بروید در این تهران برگردید و ببینید کسی مانند این احمد آقا پیدا می‌کند؟!»
... شب موقع نماز فرا رسید. در شب‌های دوشنبه و غروب

جمعه ایشان مجلس موعظه داشتند. یک صندلی برایشان می گذاشتند و این مرد وارسته مشغول صحبت می شد. آن شب بین دو نماز سخنرانی نداشتند، اما از جا بلند شدند و روی صندلی قرار گرفتند.

بعد شروع به صحبت کردند. موضع صحبت ایشان به همین شهید مربوط می شد.

در اواخر سخنان خود دوباره آهی از سر حسرت در فراق این شهید کشیدند. بعد در عظمت این شهید فرمودند: «این شهید را دیشب در عالم رؤیا دیدم. از احمد پرسیدم چه خبر؟ به من فرمود: تمام مطالبی که (از برزخ و...) می گویند حق است. از شب اول قبر و سؤال و... اما من را بی حساب و کتاب بردند.»

بعد مکشی کردند و فرمودند: «رفقا، آیه الله العظمی بروجردی حساب و کتاب داشتند اما من نمی دانم این جوان چه کرده بود. چه کرد که به اینجا رسید!»

من با تعجب به سخنان حضرت استاد گوش می کردم. به راستی این جوان چه کرده بود که استاد بزرگ اخلاق و عرفان این گونه در وصف او سخن می گوید؟

بعد از مراسم ختم به یکی از دوستان شهید گفتم: این شهید چند ساله بود؟

گفت: نوزده سال!

دوباره پرسیدم: در این مسجد چه کار می کرد؟ طلبه بود؟
او جواب داد: نه، طلبه رسمی نبود. اما از شاگردان اخلاق و
عرفان حضرت استاد بود. در این مسجد هم کار فرهنگی و پذیرش
بسیج را انجام می داد.

تعجب من بیشتر شد. یعنی یک جوان نوزده ساله چگونه به
این مقام رسیده که استاد این گونه از او تعریف می کند؟
آن شب به همراه چند نفر از دوستان و به همراه آیه الله حق شناس
به منزل همان شهید در ضلع شمالی مسجد رفتیم.

حاج آقا وقتی وارد خانه شدند در همان ورودی منزل رو به برادر
شهید کردند و با حالتی افسرده خاطره ای نقل کردند و فرمودند:
به جزبنده و خادم مسجد، این شهید بزرگوار هم کلید مسجد
ردا داشتند.

بعد نفسی تازه کردند و فرمودند: من یک نیمه شب زودتر از
ساعت نماز راهی مسجد شدم. به محض اینکه در را باز کردم
دیدم شخصیت در مسجد مشغول نماز است.

حضرت آقای حق شناس مکشی کردند و ادامه دادند: من دیدم
یک جوان در حال سجده است، اما نه روی زمین! بلکه بین زمین
و آسمان مشغول تسبیح حضرت حق است!

حاج آقا حق شناس در حالی که اشک در چشمانشان حلقه

زده بود ادامه دادند: من جلورفتم و دیدم همین احمد آقا مشغول نماز است. بعد که نمازش تمام شد پیش من آمد و گفت: تا زنده ام به کسی حرفی نزنید.

بعد از تأیید حضرت آقای حق شناس بود که برخی از نزدیک ترین دوستان این شهید لب به سخن گشودند.

آن ها آنچه را به چشم خود دیده بودند بیان کردند و من با تعجب بسیار، فقط گوش می کردم.

آیا یک جوان می تواند به این درجه از کمال بشری دست یابد؟!۱

 شهید احمد نیری

۵

سال اول دهه شصت بود. شرایط کشور به دلیل جنگ و دشمنان داخلی و خارجی انقلاب بسیار پیچیده بود. من با احمد آقا در محل دوست بودم. خانه ما در کوچه جنوبی مسجد امین الدوله و خانه احمد آقا در کوچه شمالی مسجد قرار داشت. من چهار سال از ایشان کوچک تر بودم، اما شخصیت ایشان بسیار در من تأثیر گذاشته بود. احمد آقا بسیار به نماز اول وقت اهمیت می داد. به صورتی که موقع نماز همه کارها را ترک می کرد. آن روزها را فراموش نمی کنم. احمد آقا هنگام نماز گویی هیچ کس را جز خداوند نمی دید. از همه دنیا فارغ بود و عاشقانه مشغول مناجات با پروردگار می شد.

این اخلاق او در تمام نوجوان هایی که اطراف او بودند تأثیر گذاشته بود. بچه ها هم به نماز اول وقت مقید شده بودند. البته این ها همه از تأثیرات استادی مانند حاج آقا حق شناس بود. ایشان برای ما داستان ها و روایت های بسیاری در فضیلت نماز اول وقت و با حضور قلب می گفت.

مادر محله چهارراه مولوی و سید اسماعیل تهران بودیم. شرایط محل بسیار روی بچه‌ها تأثیر داشت. روحیه لات بازی و... اما عجیب بود که همه بچه‌ها احمد آقا را به عنوان یک استاد قبول داشتند.

شب‌ها بعد از نماز داخل مسجد دور هم جمع می‌شدیم و احمد آقا برای ما احکام می‌گفت.

بعد هم کمی صحبت و نصیحت و بعد از هم جدا می‌شدیم. احمد آقا یک استاد کامل و یک راهنمای راه خدا داشت. مادر مسجد دیده بودیم که بارها آیه الله حق شناس ایشان را صدا می‌زد و آهسته و به طور خصوصی او را نصیحت می‌کرد.

ندیده بودم که احمد آقا کسی را در جمع نصیحت کند. به جای این کار کاغذهای کوچکی بر می‌داشت و معایب اخلاقی ما را داخل آن می‌نوشت. بعد آن را به طور مخفیانه به شاگردهایش تحویل می‌داد.

در انتهای مسجد امین الدوله یک فرو رفتگی در دیوار وجود داشت که از دید نمازگزاران دور بود.

روز به روز روحیات معنوی احمد آقا تغییر می‌کرد. هر چه جلو می‌رفتیم نمازهای احمد آقا معنوی‌تر می‌شد. کار به جایی رسید که موقع نماز سعی می‌کرد از بقیه فاصله بگیرد! آنجا یک نفر می‌توانست نماز بخواند. احمد آقا بیشتر به آنجا می‌رفت و از

همان جا به جماعت متصل می شد.

یک بار وقتی احمد آقا نماز را شروع کرد به آنجا رفتم و در کنارش مشغول نماز شدم. دقایقی بعد از این کار خودم پیشمان شدم! احمد آقا بعد از اینکه نماز را شروع کرد به شدت منقلب شد. بدنش می لرزید، گویی یک بنده حقیر در مقابل یک سلطان با عظمت قرار گرفته.

نماز احمد آقا آن گونه بود که ما از بزرگان دین شنیده بودیم، او در نماز عبد ذلیل در مقابل پروردگار جلیل بود. واگرایشان در زندگی به مراتب بالای کمال رسید، به دلیل همین افتادگی در پیشگاه پروردگار بود. در روایات ما نماز را معراج مؤمن معرفی کرده اند. من به نمازهای خودم که نگاه می کنم اثری از عروج به درگاه خدا را نمی بینم.

اما اعتقاد قلبی من و همه شاگردان احمد آقا این بود که تمام نمازهای ایشان به خصوص در این سال های آخر نشان از معراج داشت! یعنی هر نماز احمد آقا یک پله او را به خدا نزدیک تر می کرد.

البته احمد آقا بسیار کتوم بود، یعنی از حالات درونی خود حرفی نمی زد. اما اگر کسی به وضعیت او دقت می کرد، حتماً متوجه باطن نورانی اش می شد.

من یک بار از خود ایشان شنیدم که حدیث: «نماز معراج مؤمن



است» را خواند. و بعد خیلی عادی گفت: بچه‌ها باید نماز شما معراج داشته باشد تا حقیقت بندگی را حس کنید.

من آن شب اصرار کردم که: احمد آقا آیا این معراج برای شما اتفاق افتاده؟ معمولاً در این شرایط به نحوی زیرکانه بحث را عوض می‌کرد اما آن شب بعد از اصرار من سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

شهید احمد نیری

۶

در سر رسید به جا مانده از احمد آقا جملات عجیبی به چشم می خورد. او در این سر رسید کارهای روزانه خود را در سال ۱۳۶۳ نگاشته است. در برخی صفحات آمده:

«امروز نماز بسیار بسیار عالی بود.» در نماز صبح حال بسیار خوشی ایجاد شد» و...

فراموش نمی کنم. یک بار حضرت آیه الله حق شناس نماز خواندن ایشان را دید. آن موقع احمد آقا در سنین نوجوانی بود. بعد به حجة الاسلام حاج حسین نیری (برادر احمد آقا) گفت: من به حال و روز این جوان غبطه می خورم!

و من شک ندارم که همه این ها از توجه فوق العاده احمد آقا به نماز نشأت می گرفت. او بنده واقعی پروردگار بود.

شهید احمد نیری



با احمد آقا و چند نفر از بچه‌های مسجد راهی بهشت زهرا علیه‌السلام شدیم، همیشه برنامه ما به این صورت بود که سریع از بهشت زهرا علیه‌السلام برمی‌گشتیم تا به نماز جماعت مسجد امین الدوله برسیم. اما آن روز دیر راه افتادیم. گفتیم: نماز را در بهشت زهرا علیه‌السلام می‌خوانیم. به ابتدای جاده رسیدیم. ترافیک شدیدی ایجاد شده بود. ماشین در راه بندان متوقف شد. احمد نگاهی به ساعتش کرد. بعد درباره نماز اول وقت صحبت کرد اما کسی تحویل نگرفت! احمد آقا از ماشین پیاده شد! بعد هم از همه معذرت خواهی کرد! گفتیم: احمد آقا کجا می‌ری؟!

جواب داد: این راه بندان حالا حالا باز نمی‌شه، ما هم به نماز اول وقت نمی‌رسیم، من با اجازه می‌رم اون سمت جاده، یک مسجد هست که نماز رو می‌خوانم و برمی‌گردم مسجد! احمد آقا باز هم معذرت خواهی کرد و رفت.

او هر جا که بود نمازش را اول وقت و با حضور قلب اقامه می‌کرد. در جاده و خیابان و... فرقی برایش نمی‌کرد. همه جا ملک خدا بود و او هم بنده خدا.

شهید احمد نیری



یک بار به احمد آقا گفتم: شما این مطالب را از کجا می دانید.
قضیه شهادت جمال و زنده بودن ابوالفضل و چندین ماجرای
دیگر که از شما دیده ام.

احمد آقا طبق معمول حرف از مراقبه و محاسبه زد. می گفت:
تا می توانی دقت کن که گناه نکنی، تا می توانی مراقب اعمال
باش. آن وقت خواهی دید که همه زمان و مکان در خدمت تو
خواهند بود.

بعد نگاهی به من کرد و ادامه داد: «باید بیایید بالا تا بعضی
چیزها را ببینید! باید بیایید بالاتر تا بتوانم برخی چیزها را بگویم!»
بعد حرفی زد که هنوز هم فهمیدن آن برایم دشوار است. گفت:
خدا به من عمر افراد را نشان داده! خدا به من فیوضاتی که به افراد
می شود را نشان داده!

من می بینم برخی افرادی که جمعه شب ها به جلسات حاج
آقا حق شناس می آیند انسان های بزرگی هستند که باطن انسان ها
را به خوبی می بینند. لذا به اعمال دقت کن.

شهید احمد نیری

۹

بیشترین مطلبی که از احمد آقامی شنیدیم دربارهٔ خودسازی بود. یک بار به همراه چند نفر از بچه‌ها دور هم نشسته بودیم. احمد آقا گفت: بچه‌ها، کمی به فکر اعمال خودمان باشیم. بعد گفت: بچه‌ها یکی از بین ما شهید خواهد شد. خودسازی داشته باشیم تا شهادت قسمت ما هم بشود. بعد ادامه داد: بچه‌ها، حداقل سعی کنید سه روز از گناه پاک باشید. اگر سه روز مراقبه و محاسبهٔ اعمال را انجام دهید حتماً به شما عنایاتی می‌شود.

بچه‌ها از احمد آقا سؤال کردند: چه کار کنیم تا ما هم حسابی به خدا نزدیک شویم، احمد آقا گفت: چهل روز گناه نکنید، مطمئن باشید که گوش و چشم شما باز خواهد شد.

و این اشاره‌ای به همان حدیث معروف است که می‌فرماید: هر کس چهل روز اعمالش برای خدا خالص باشد خداوند چشمه‌های حکمت را بر زبان او جاری خواهد کرد.



شهید احمد نیری



احمد آقا به دلایلی اظهار لطف بیشتری به من داشت. خانواده ما بسیار شلوغ بود و خانه کوچکی داشتیم.

برادر من هم شهید شده بود برای همین خیلی به تربیت من دقت می کرد. همیشه برخی صحبت ها را از طریق من به دیگر بچه ها انتقال می داد.

به یاد دارم یک بار به من گفت: به این رفقای مسجد بگو دروغ نگویند. وقتی کلام دروغ از دهان کسی خارج می شود به قدری بوی گند در فضا منتشر می شود که اصلاً تحمل آن را ندارم!

شهید احمد نیری



تهدیدش کرده بودند. گفته بودند تورا ترور می‌کنیم. حتی به محل کار احمد آقا زنگ زده بودند و گفتند: تورا می‌کشیم! آمده بود مسجد و برای بچه‌ها صحبت کرد. تقریباً اوایل تابستان سال ۱۳۶۴ بود. آن زمان احمد آقا در اوج مسائل معنوی بود.

بعد از جلسه برای من و یکی از بچه‌ها گفت: ظاهراً تقدیر خدا بر شهادت من است. توی همین چند روز آینده! خیلی تعجب کردیم. آن موقع ما چهارده ساله بودیم، گفتیم: احمد آقا یعنی چی؟ شما که جبهه نیستی! گفت: بله، اما من در تهران شهید می‌شوم. به دست منافقین. ما به حرف‌های احمد آقا کاملاً اعتماد داشتیم. برای همین خیلی ناراحت شدیم.

هر روز منتظر یک خبرنگار گوار در محل بودیم، شب‌ها وقتی در مسجد، چشم ما به احمد آقا می‌افتاد نفسی به راحتی می‌کشیدیم و می‌گفتیم: خدا را شکر.

تا اینکه یک شب بعد از نماز، وقتی پریشانی را در چهره‌ام دید به من گفت: ناراحت نباش، قضا و قدر الهی تغییر کرده، من فعلاً شهید نمی‌شوم.

بعد ادامه داد: من چند ماه دیگر در کنار شما خواهم بود. نمی‌دانید چقدر این خبر برای من خوشحال‌کننده بود. بعدها از برادر احمد آقا شنیدم که این قضیه خیلی جدی بوده و برای همین آن چند روز احمد آقا به صورت مسلح در محل حضور داشته. مسجد امین الدوله در ماه رمضان و در تابستان سال ۱۳۶۴ عجیب بود. نوای مناجات‌های مرحوم سید علی میرهادی، سخنرانی‌های انسان ساز حاج آقا حق شناس، زندگی در کنار احمد آقا و... .

این‌ها شرایطی را پدید آورد که یکی از به یاد ماندنی‌ترین ایام عمر من شد. حاضرم هر چه خدا می‌خواهد بدهم و یک بار دیگر آن ایام نورانی تکرار شود.

سحرها بعد از خوردن سحری دوباره به مسجد می‌آمدیم و بعد از نماز با احمد آقا قرآن می‌خواندیم.

آن موقع من و ایشان تنها بودیم. بسیاری از نصیحت‌های انسان ساز ایشان مربوط به آن سحرهای نورانی بود.

در ایام تابستان و اوایل پاییز ۱۳۶۴ حال و روز احمد آقا بسیار تغییر کرده بود. نمازهای او از قبل عجیب‌تر شده بود.

در زمان اقامه نماز جماعت صورتش از اشک خیس می شد.
بدنش به شدت می لرزید.

مانند پرنده ای شده بود که دیگر توان ماندن در قفس دنیا
را نداشت. من با خودم می گفتم: بعد از این احمد آقا چگونه
می خواهد زندگی کند؟

در همان ایام وقتی درباره کرامات و یا مشاهده اعمال افراد و...
صحبت می کردم کمتر جواب می داد و می گفت: برای کسی که
می خواهد به سوی خدا حرکت کند این مسائل سنگریزه های راه
است.

یا مثال می زد که خداوند به برخی از سالکان طریق و انسان های
وارسته عنایاتی مانند چشم برزخی و یا طی الارض عطا کرد؛ اما
آن ها با تضرع از خداوند خواستند که این مسائل را از آن ها بگیرد!
چون این ها نشانه کمال انسان نیست!
احمد آقا می گفت: بزرگان ما علاقه دارند زندگی عادی مانند
بقیه مردم داشته باشند.

یادم هست و می گفت: همین طی الارض که برخی آرزوی آن
را دارند از اولین کارهایی است که یک مؤمن می تواند انجام دهد،
اما اهل سلوک همین را هم از خدا نمی خواهند!

۱. مطالب این بخش، برگرفته از کتاب زیبای «عارفانه» در شرح احوالات شهید احمد
نیری می باشد.



شهید چمران



چمران از مُخْلِصین بود

غاده همسر لبنانی شهید چمران می‌گوید: مصطفی همیشه من را در نامه‌هایش با عنوان «طائر قدس» خطاب می‌کرد و همیشه می‌گفت: «من شمع هستم و می‌خواهم بسوزم و نور بدهم». من می‌گفتم نه! من می‌خواهم پروانه بشوم و دور این شمع بسوزم و هروقتی شما سوختی من با شما می‌سوزم.

من می‌گفتم بعد از تو نمی‌توانم این زندگی را تحمل کنم. او می‌گفت شما طائر قدس هستی؛ مقصودش این بود که تو در شمع متوقف نشو.



شهید چمران در بخشی از این نامه؛ که همسرش غاده اخیراً منتشر کرد، با سوزی آکنده از عشق می‌گوید:

خدای من! از تومی خواهم که غاده را حفظ کنی و او را در تنهایی ترک نکنی، من سعادت غاده را دوست دارم و حتی بعد از مرگ دوست دارم او را در پرواز ببینم، پرواز در معراج...

شمع محکوم به قدرت طوفان است. پرنده اما حاکم بر طوفان است. تو پرواز می‌کنی تا بالا بروی و به شمس و نور مطلق برسی و وقتی می‌رسی به آفتاب، شمع و آرامش را به یاد می‌آوری...

وقتی از مصطفی می‌پرسیدم: مقصودت از «شمس» که من می‌رسم چیست؟ گفت: تومی رسی به یکی از اولیاء الله که خیلی بزرگ است. وقتی به ایشان می‌رسی همیشه به یاد من باش...

بعد از شهادتش خیلی بر من سخت گذشت و در ایران تنها و غریب بودم.

به هر حال خدمت حضرت امام خمینی که رسیدم ایشان فرمودند ایران بمانید زیرا هجرت باید به دارالاسلام باشد. خیلی برای من سخت بود. مدام من را برای تلویزیون و مصاحبه می‌بردند، اما قلبم به این‌ها راضی نبود من دنبال چیزی دیگر می‌گشتم. من همیشه منتظر ولی‌ای از اولیاء الله که کمکم می‌کند بودم؛ همانطور که مصطفی گفته بود.

یک شب نامه‌ای از شهید مطهری را خواندم و در آن اشاره‌ای

به «رساله لب اللباب» شده بود. خیلی جذب این کتاب شدم و شروع کردم به گشتن صاحب آن. البته نمی دانستم زنده هست یا مُرده و یا کجاست. شروع کردم به پرسیدن. گفتند ایشان در مشهد است.

به مشهد رفتم ولی هرجا پرسیدم، کسی نمی شناخت. در حرم امام رضا علیه السلام از این طلبه ها که رد می شدند می پرسیدم که آیا شما آقا سید محمد حسین حسینی طهرانی را می شناسید؟ بیشترشان می گفتند نه نمی شناسیم! بعد از چند روز یکی از طلبه ها گفت استاد من، ایشان را می شناسد.

آدرس استاد او را گرفتم و رفتم پیشش. گفتم آقای طهرانی را می شناسید و می توانید آدرسی از ایشان بدهید؟ تلفن ایشان را داد. دو روز این شماره دستم بود و می ترسیدم زنگ بزنم! یک روز غسل کردم و رفتم پیش حضرت امام رضا علیه السلام. با گریه و التماس گفتم من نمی دانم از ایشان چه می خواهم و چرا دنبالش این همه مدت می گردم! اگر صلاح نیست نگذارید این ملاقات انجام بشود. زنگ زدم، علامه طهرانی خودش تلفن را برداشتند. گفتم می خواهم با آقای سید محمد حسین حسینی طهرانی صحبت کنم. گفتند بفرمایید. گفتم می توانم شما را ملاقات کنم؟

فرمودند شما کجا هستید؟ گفتم مشهد. فرمودند این آدرس من است. بعد از ظهر ساعت چهار تشریف بیاورید. رفتم خدمتشان

ویکی از آقازاده‌ها استقبال کرد و منتظرشان شدم. وقتی وارد شدند عمامه سبزروی سرشان بود. با خودم گفتم من این آقا را می‌شناسم! کجا دیدمشان! اما هرچی فکر کردم تا این لحظه نمی‌دانم. اما خیلی آشنا بودند.

برای یک مدتی سکوت بود و من فقط گریه می‌کردم. بعد آقا شروع کرد به سوال پرسیدن که از من چه می‌خواهید؟ من گفتم: نمیدانم فقط این رساله لب الالباب شما را خوانده‌ام و وقتی که خواندم از آن وقت دنبال شما می‌گشتم و حس کردم خیلی به شما احتیاج دارم که در راه خدا دستم را بگیرید و من را ببرید. فرمودند شما از کجا هستید؟ گفتم از لبنان. البته خودم را به نام خانم جابر معرفی کرده بودم و اسم چمران را نیاوردم.

گفتند با چه کسی زندگی می‌کنید؟ گفتم تنها هستم و شوهرم شهید شده است.

گفتند شوهرتان لبنانی بود یا ایرانی؟ گفتم ایرانی. گفتند در کدام ارگان بود؟ من سکوت کردم. گفتند چه کاره بوده است؟ و من چندبار سکوت کردم. گفتند متوجه نمی‌شوی من چه می‌گویم؟ دیگر چاره نداشتم و گفتم نماینده امام در مجلس دفاع اعلی بود. گفتند: کارش آنجا نماینده امام بود؟ گفت: فرمانده چی بود؟ سپاه یا ارتش؟

من گفتم: جنگ‌های نامنظم.

گفتند: کار دیگری نداشتند؟
گفتم: چرا (دیگر نمی توانستم مقابل ایشان نگویم) گفتم نماینده
مجلس و وزیر دفاع بود.
فرمودند: اسمشان چه هست؟ و من در حالی که گریه می کردم
گفتم شهید چمران.

وقتی اسم مصطفی را آوردم مرحوم علامه سه بار فرمودند: «خدا
رحمتش کند! خدا رحمتش کند! خدا رحمتش کند. من ایشان را
هیچ وقت ملاقات نکردم ولی هر وقت اسمش را شنیدم دلم باز شد و
با روحش به پرواز می رفتم. ایشان از ابرار بودند و از مخلصین بودند.»
من گفتم آقا شما من را قبول می کنید؟ نه برای اینکه زن چمران
هستم! شخصیت من را تعظیم می کنند من خسته شده ام فقط
برای اینکه زن چمران هستم!

فرمودند: نه من گفتم تشریف بیاورید قبل از اینکه بدانم. ایشان
فرمودند: من از خیلی وقت است منتظر شما بودم! هنوز که هنوز است
نمی فهمم چه سری داشت وای کاش می پرسیدم. الان پشیمانم
چرا سوال نکردم که چرا گفتند از خیلی وقت ها منتظر شما هستم.
آقا فرمودند: وقتی ایشان در پاهو محاصره بودند وقتی شنیدم در
رادیو با بچه ها در تهران به مسجد رفتیم و با رفقا برایشان دعا کردیم
تا آزاد بشود.^۱

۱. به نقل از فایل صوتی منتشر شده همسر شهید چمران.

شهید چمران

۲

شهادت یک ساعت بعد از توبه

هم سگ خرید و فروش می کرد، هم دعوایش حسابی سگی بود!

یک روز داشت می رفت سمت کوهسنگی برای دعوای (!) و غذا خوردن، که دید یک ماشین با آرم «ستاد جنگ های نامنظم» داره تعقیبش می کنه.

شهید چمران از ماشین پیاده شد و دست اونو گرفت و گفت: فکر کردی خیلی مردی؟!

رضا گفت: برو بچه ها که اینجور می گن!

چمران بهش گفت: اگه مردی بیا بریم جبهه!

به غیرتش برخورد، راضی شد و راه افتاد سمت جبهه!

مدتی بعد....

شهید چمران تواتاق نشسته بود که یک دفعه دید داره صدای

دعوا میاد!

چند لحظه بعد با دستبند، رضا رو آوردن تواتاق و انداختنش

روزمین و گفتن: «این کیه آوردی جبهه؟!»
 رضا شروع کرد به فحش دادن. (فحشای رکیک!) اما چمران
 مشغول نوشتن بود!
 وقتی دید چمران توجه نمی‌کنه، یه دفعه سرش داد زد: آهای
 کچل با توام!
 یک دفعه شهید چمران با مهربانی سرش رو بالا آورد و گفت: بله
 عزیزم! چی شده عزیزم؟ چیه آقا رضا؟ چه اتفاقی افتاده؟
 رضا گفت: داشتم می‌رفتم بیرون که سیگار بخرم ولی با دژبان
 دعوا شد!
 چمران: آقا رضا چی می‌کشی؟! برید براش بخرید و بیارید!
 چمران و آقا رضا تنها تو سنگر...
 رضا به چمران گفت: میشه یه دو تا فحش بهم بدی؟!
 کشیده‌ای، چیزی؟!
 شهید چمران: چرا؟!
 رضا: من یک عمر به هرکی بدی کردم، بهم بدی کرده!
 تا حالا نشده بود به کسی فحش بدم و اینطور برخورد کنه..
 شهید چمران: اشتباه فکر می‌کنی! یکی اون بالاست که هر
 چی بهش بدی می‌کنم، نه تنها بدی نمی‌کنه، بلکه با خوبی بهم
 جواب میده! هی آبرو بهم میده. تو هم یکبوداشتی که هی بهش
 بدی می‌کردی، ولی اون بهت خوبی می‌کرده! منم با خودم گفتم:

بذار یک باریکی بهم فحش بده و منم بهش بگم بله عزیزم! تایک
 کمی منم مثل اون (خدا) بشم!
 رضا جا خورد! ... رفت و تو سنگر نشست.
 آدمی که مغرور بود و زیر بار کسی نمی رفت، زار زار گریه می کرد!
 تو گریه هاش می گفت: یعنی یکی بوده که هر چی بدی کردم بهم
 خوبی کرده؟ اذان شد.
 رضا اولین نماز عمرش بود. رفت وضو گرفت. سر نماز، موقع
 قنوت صدای گریه اش بلند شد! وسط نماز، صدای سوت خمپاره
 اومد. پشت سر صدای خمپاره هم صدای زمین افتادن اومد.
 رضا رو خدا واسه خودش جدا کرد! (فقط چند لحظه بعد از
 توبه کردنش).^۱

۱. به روایت سایت ره یافتگان به نقل از حجة الاسلام داستان پور.

شهید چمران

۳

عاشقانه‌های شهید چمران

۱. توکل و رضا

«ترا شکر می‌کنم که از پوچی‌ها، ناپایداری‌ها، خوشی‌ها و قید و بندها آزادم کردی و مرا در طوفان‌های خطرناک حوادث رها ننمودی، و در غوغای حیات، در مبارزه با ظلم و کفر غرقم کردی، لذت مبارزه را به من چشاندی، مفهوم واقعی حیات را به من فهماندی... فهمیدم که سعادت حیات در خوشی و آرامش و آسایش نیست، بلکه در جنگ و درد و رنج و مصیبت و مبارزه با کفر و ظلم و بالاخره در شهادت است.

خدایا ترا شکر می‌کنم که به من نعمت «توکل» و «رضا» عطا کردی، و در سخت‌ترین طوفان‌ها و خطرناک‌ترین گرداب‌ها، آنچنان به من اطمینان و آرامش دادی که با سرنوشت و همه پستی‌ها و بلندی‌هایش آشتی کردم و به آنچه تو بر من مقدر کرده‌ای رضا دادم. خدایا در مواقع خطر مرا تنها نگذاشتی، تو در کویر تنهایی،

انیس شب‌های تار من شدی، تودر ظلمت ناامیدی، دست مرا گرفتی و کمک کردی... که هیچ عقل و منطقی قادر به محاسبه پیش‌بینی نبود، تو بر دلم الهام کردی و به رضا و توکل مرا مسلح نمودی، و در میان ابرهای ابهام و در مسیری تاریک مجهور و وحشتناک مرا هدایت کردی».

۲. دنیا

«دنیا میدان بزرگ آزمایش است که هدف آن جز عشق چیزی نیست. در این دنیا همه چیز در اختیار بشر گذاشته شده، وسایل و ابزار کار فراوان است، عالی‌ترین نمونه‌های صنعت، زیباترین مظاهر خلقت، از سنگ‌ریزه‌ها تا ستارگان، از سنگ‌دلان جنایتکار تا دل‌های شکسته یتیمان، از نمونه‌های ظلم و جنایت تا فرشتگان حق و عدالت، همه چیز و همه چیز در این دنیای رنگارنگ خلق شده است. انسان را به این بازیچه‌های خلقت مشغول کرده‌اند. هر کسی به شأن خود به چیزی می‌پردازد، ولی کسانی یافت می‌شوند که سوزی درد دل و شوری در سردارند که به این بازیچه راضی نمی‌شوند. این نمونه‌های زیبای خلقت را دوست دارند و می‌پرستند.

۳. تو مرا عشق کردی

«خدایا تو مرا عشق کردی که در قلب عشاق بسوزم. تو مرا اشک

کردی که در چشم یتیمان بجوشم. تو مرا آه کردی که از سینه بینوایان و دردمندان به آسمان صعود کنم. تو مرا فریاد کردی که کلمه حق را هر چه رساتر برابر جباران اعلام نمایم. تو مرا در دریای مصیبت و بلا غرق کردی و در کویر فقر و حرمان تنهایی سوزاندی. خدایا تو پوچی لذات زودگذر را عیان نمودی، تواناپایداری روزگار را نشان دادی. لذت مبارزه را چشاندی. ارزش شهادت را آموختی».

۴. سه طلاقه

«من دنیا را طلاق دادم. خدای بزرگ مرا در آتش عشق و محبت سوزاند. مقیاس‌ها و معیارهای جدید بردلم گذاشت و خواسته‌های عادی و مادی و شخصی در نظرم حذف شد. روزگاری گذشت که دنیا و مافیها را سه طلاقه کردم و از همه چیز خود گذشتم. از همه چیز گذشتم و با آغوش باز به استقبال مرگ رفتم و این شاید مهمترین و اساسی‌ترین پایه پیروزی من در این امتحان سخت باشد».

۵. آفرینش دریا

«خدایا تو را شکر می‌کنم که دریا را آفریدی، کوه‌ها را آفریدی و من می‌توانم به کمک روح خود در موج دریا بنشینم و تا افق بی نهایت به پیش برانم و بدین وسیله از قید زمان و مکان خارج شوم

وفشار زندگی را ناچیز نمایم. خدایا تو را شکر می‌کنم که به من چشمی دادی که زیبایی‌های دنیا را ببینم و درک زیبایی را به من رحمت کردی تا آنجا که زیبایی‌هایت را و پرستش زیبایی را جزیی از پرستش ذات بدانم».

۶. قربانی فرزند آدم

«ای خدای بزرگ، ای آنکه نمونه بزرگی چون حسین علیه السلام را به جهان عرضه کرده‌ای، ای آنکه برای اتمام حجت به کافران وجودت... سیاهی‌ها و تباهی‌ها را به آتش وجود حسین‌ها روشن نموده‌ای، ای آنکه راه پرافتخار شهادت را، برای آخرین راه حل انسان‌ها باز کرده‌ای، ای خدا، ای معشوق من، ای ایده آل آرزوهای مردم عارف، به من توفیق ده تا مثل مخلصان و شیفتگان، در راهت بسوزم و ازین خاکستر مادی آزاد گردم. ای حسین علیه السلام، من برای زنده ماندن تلاش نمی‌کنم و از مرگ نمی‌هراسم، بلکه به شهادت دل بسته‌ام و از همه چیز دست شسته‌ام، ولی نمی‌توانم بپذیرم که ارزش‌های الهی و حتی قداست انقلاب بازیچه دست سیاستمداران و تجار ماده پرست شده است.

قبول شهادت مرا آزاد کرده است، من آزادی خود را به هیچ چیز حتی به حیات خود نمی‌فروشم.

خدایا ابراهیم را گفتی که عزیزترین فرزندش را قربانی کند، و او

اسماعیل را مہیای قربانی کرد...

ہنگامی کہ پدر کاردار بہ گلولی فرزندش نزدیک می کرد، ندا آمد دست نگہ دار. ابراہیم آزمایش خود را داد، ولی اسماعیل ہنوز بہ آن درجہ تکامل نرسیدہ بود کہ قربانی شود، زمان زیادی گذشت تا قربانی کاملی کہ عزیزترین فرزندان آدم بود، بہ درجہ ارزش قربانی شدن رسید، و در همان راہ خدا قربانی شد و او حسین بود. خدایا توبہ من دستور دادی کہ در راہ تو قربانی شوم، فوراً اجابت کردم و مشتاقانہ بہ سوی قرارگاہ عشق حرکت کردم... اما تومی خواستی کہ این قربانی ہر چہ باشکوہ تر باشد، لذا دوستانم را و فرزندم را و عزیزترین کسانم را بہ قربانی پذیرفتی... و مرا در آتش اشتیاق منتظر گذاشتی...»

۷. افزایش ظرفیت

«خدایا از تومی خواہم کہ طبع ما را آنقدر بلند کنی کہ در برابر ہیچ چیز جز خدا تسلیم نشویم. دنیا ما را نفریبد، خودخواہی ما را کور نکند. سیاهی گناہ و فساد و تہمت و دروغ و غیبت، قلب های ما را تیرہ و تار ننماید. خدایا! بہ ما آنقدر ظرفیت دہ کہ در برابر پیروزی ہا سرمست و مغرور نشویم. خدایا بہ من آنقدر توان دہ کہ کوچکی و بیچارگی خویش را فراموش نکنم و در برابر عظمت تو خود را نبینم.»

۸. بی نیاز

«خدایا از آنچه کرده‌ام اجر نمی‌خواهم و به خاطر فداکاری‌های خود بر تو فخر نمی‌فروشم، آنچه داشته‌ام توداده‌ای و آنچه کرده‌ام تو میسر نمودی، همه استعدادهای من، همه قدرت‌های من، همه وجود من زادهٔ ارادهٔ تو است، من از خود چیزی ندارم که ارائه دهم، از خود کاری نکرده‌ام که پاداشی بخواهم.

خدایا هنگامی که غرش رعد آسای من در بحبوحه طوفان حوادث محومی شد و به کسی نمی‌رسید، هنگامی که فریاد استغاثه من در میان فحش‌ها و تهمت‌ها و دروغ‌ها ناپدید می‌شد... توای خدای من، ناله ضعیف شبانگاه مرا می‌شنیدی و بر قلب خفته‌ام نور می‌تافتی و به استغاثه من لبیک می‌گفتی. توای خدای من، در مواقع خطر مرا تنها نگذاشتی، تو در تنهایی، انیس شب‌های تار من شدی، تو در ظلمت ناامیدی دست مرا گرفتی و هدایت کردی. در ایامی که هیچ عقل و منطقی قادر به محاسبه نبود، تو بر دلم الهام کردی و به رضا و توکل مرا مسلح نمودی... خدایا تو را شکر می‌کنم که مرا بی نیاز کردی تا از هیچ‌کس و از هیچ چیز انتظاری نداشته باشم.

۹. خدایا، فقط تو

«هرگاه دلم رفت تا محبت کسی را به دل بگیرد، تو او را خراب

کردی، خدایا، به هر که و به هر چه دل بستم، تو دلم را شکستی،
عشق هر کسی را که به دل گرفتم، تو قرار از من گرفتی، هر کجا
خواستم دل مضطرب و دردمندم را آرامش دهم، در سایه امیدی،
و به خاطر آرزویی، برای دلم امنیتی به وجود آورم، تو یکباره همه
را برهم زدی، و در طوفان های وحشتزای حوادث رهایم کردی، تا
هیچ آرزویی در دل نپرورم و هیچ خیری نداشته باشم و هیچ وقت
آرامش و امنیتی در دل خود احساس نکنم... تو این چنین کردی
تا به غیر از تو محبوبی نگیرم و به جز تو آرزویی نداشته باشم، و
جز توبه چیزی یا به کسی امید نبندم، و جز در سایه توکل به تو،
آرامش و امنیت احساس نکنم... خدایا ترا بر همه این نعمت ها
شکرمی کنم.



شهید محمد حسین یوسف الهی

۱

یک بار «برادر محتاج» مسئول قرارگاه را برای شناسایی منطقه به هور بردم. محمد حسین مسئول شناسایی بود و می‌بایست برای توجیه همراه ما بیاید.

سه تایی سوار قایق شدیم، اوسکان را به دست گرفت و راه افتادیم. داخل هور همین طور که می‌رفتیم زیر لب اشعاری را زمزمه می‌کرد. کم کم صدایش بلندتر شد و به طور واضح خطاب به محتاج شروع به خواندن کردن:

«من مست و تودیوانه، ما را که برد خانه

صد بار تو را گفتم، کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی کس را هوشیار نمی بینم
 هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
 جانا به خرابات آ، تا لذت جان بینی
 جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
 هر گوشه یکی مستی، دستی زده بردستی
 و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
 تووقف خراباتی، دخت می و خرجت می
 زین وقف به هشیاران مسپاریکی دانه
 ای لولی بربط زن، تو مست تری یا من؟
 ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه...
 چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد
 وز حسرت او مُرده صد عاقل و فرزانه
 گفتم ز کجایی تو، تسخر زد و گفت ای جان
 نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
 نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل
 نیمیم لب دریا، نیمی همه دُر دانه
 گفتم که رفیقی کن با من که منم خویش
 گفتا که بنشناسم من خویش زیگانه
 من بی سرو دستارم در خانه خمارم
 یک سینه سخن دارم، هین! شرح دهم یانه...»

حالات عجیبی داشت، انگارتوی این عالم نبود بنده خدا، محتاج که با این حالات محمد حسین آشنایی نداشت، خیلی تعجب کرده بود. نگاهی به او می کرد و نگاهی به من. رو کرد به من: «این حالش خوب است؟!» گفتم: نگران نباش، این حال و احوالش همین طور است. با اشعار عارفانه سروسری داشت و با توجه به محتوای اشعار، حالات معنوی خاصی به او دست می داد. گاهی سرشوق می آمد و می خندید و گاهی هم می سوخت و می گریست.



شهید محمد حسین یوسف الهی



زمانی که در مهران مستقر بودیم، موقعیت منطقه خیلی خطرناک بود، چون هم ما به شناسایی می رفتیم و هم عراقی ها گشتی هایشان را جلو می فرستادند. فاصله خا کریم ما تا آنجا که خیلی زیاد بود و بین دو خاکریز هم جنگل بود. گاهی می شد که عراقی ها با تعداد زیادی نیرو جلو می آمدند تا شاید بتوانند یکی از بچه های واحد شناسایی را اسیر کنند و برای گرفتن اطلاعات با خودشان ببرند.

آن شب هوا بارانی بود. من، مهدی شفافزند و محمد حسین طبق معمول داخل یک سنگر خوابیده بودیم. نیمه های شب باران خیلی شدید شد؛ به طوری که آب داخل سنگر نفوذ کرد. من وقتی بیدار شدم، دیدم همه جا خیس شده است. خواستم بچه ها را بیدار کنم، دیدم محمد حسین نیست، فقط مهدی گوشه ای خواب است.

فکر کردم حتماً محمد حسین زودتر از من متوجه آب افتادن سنگر شده و تنهایی برای درست کردن آن بیرون رفته است. با

عجله خارج شدم تا به او کمک کنم اما در کمال تعجب او را ندیدم. باران هم آن قدر شدید می بارید که چیزی نگذشت لباسم کاملاً خیس شد. همانطور که نگران و مضطرب داشتم اطراف را نگاه می کردم و دنبال محمد حسین می گشتم یک دفعه احساس کردم پشت تانکر آب چیزی تکان می خورد. گفتم شاید به نظرم رسید و من اشتباه کرده ام، اما با این حال برای اطمینان بیشتر کمی به تانکر نزدیک شدم. دیدم بله! مثل اینکه یک نفر پشت آن مخفی شده است. با خودم گفتم حتماً گشتی های عراقی هستند و محمد حسین را هم اسیر کرده اند. به خاطر همین سعی کردم با احتیاط عمل کنم. چند لحظه همان طور، بدون هیچ عکس العملی، سر جایم ایستادم و به جلو چشم دوختم. لباسش عراقی نبود. مطمئن شدم از بچه های خودی است و حرکاتش هم مشخص بود پناه نگرفته است. آهسته و با احتیاط جلو رفتم و خودم را به پشت تانکر رساندم. صحنه ای دیدم که در جا خشکم زد او محمد حسین بود که داخل یکی از چاله های پشت تانکر به نماز ایستاده بود؛ آن هم در آن باران شدید. لحظاتی بدون اینکه بخوایم، محو حرکاتش شدم. واقعاً چه چیز باعث شده بود که او نیمه شب زیر باران، خواب را رها کند و در آن شرایط سخت به نماز بایستد. از تماشای حالات عرفانی اش سیر نمی شدم. آن قدر در خودش غرق بود که اصلاً متوجه حضور من نشد. دیگر چیزی

به نماز صبح نمانده بود، به طرف سنگر برگشتم، مهدی هم بیدار شده بود.

آن شب باران بخشی از سنگر را خراب کرد. صبح وقتی داشتیم همه با هم آن را درست می کردیم، محمد حسین اصلاً به روی خودش نیامورد. معلوم بود که شب متوجه من نشده است. خیلی دلم می خواست راجع به آن نماز زیر باران برایم حرف بزند، اما مطمئن بودم امکان ندارد و بالاخره همه این اسرار را با خودش برد.

هوای کوی تو از سر نمی رود آری!
 غریب را دل سرگشته با وطن باشد
 یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم؟
 دولت صحبت آن مونس جان ما را بس



شهید محمد حسین یوسف الهی



زندگی یوسف الهی سراسر معنوی بود. به عبادت اهمیت فراوانی می داد و هیچ چیز مانع ارتباطش با خدا نمی شد. به تمام نیروهایش عشق می ورزید و مانند یک پدر برایشان دلسوزی می کرد. هر وقت بچه ها برای شناسایی می رفتند آن ها را تا ابتدای محور همراهی می کرد و همان جا منتظرشان می نشست تا برگردند. یک شب در منطقه مهران؛ من، محمد حسین و یکی دیگر از بچه ها به نام سید محمود برای شناسایی رفته بودیم. سید محمود جلورفت و من و محمد حسین بالای رودخانه گاوی منتظرش ماندیم. سید حدود دو ساعت دیر کرد. در این فاصله محمد حسین به گوشه ای رفت و سرگرم نماز و عبادت شد. این حالت او خیلی برایم عجیب بود که هیچ وقت، حتی در منطقه خطر نیز از عبادت و راز و نیاز با خدا غافل نمی شد.

رفتار و کردار او به گونه ای بود که لحظه به لحظه زندگی اش را جزء به جزء حرکاتش انسان را به یاد خدا می انداخت.

بی تو در کلبه گدایی خویش رنج هایی کشیده ام که مپرس

بگذار دنیا برای اهلش بماند!

آخرین باری که محمد حسین از منطقه به کرمان آمده بود، با هم توی شهر دنبال کارهای روزمره رفته بودیم، گفت: «مهدی! هیچ تا به حال شده یک بنزیا یک ماشین مدل بالای دیگر را ببینی و از ته دل آرزو کنی که ای کاش یکی از آن‌ها مال من بود؟» گفتم: «راستش زیاد روی این قضیه فکر نکرده‌ام، اما خب! من یک انسانم. ممکن است گاهی از دلم بگذرد و بخواهم که من هم بنز، خانه و امکانات راحت داشته باشم.» محمد حسین مکتی کرد و بالحنی دوستانه و برادرانه گفت: «سعی کن این‌ها را برای اهلش ببینی، خانه، ماشین لوکس، تجملات و تشریفات برای دوستداران دنیا است. برای آن‌ها که طالبش هستند ما که این راه را انتخاب کرده‌ایم و به جنگ آمده‌ایم، راهمان چیز دیگری است، بگذار دنیا برای اهلش بماند.»

یادم است یک بار دیگر که با محمد حسین صحبت می‌کردیم، می‌گفت: «مهدی! معتقدم دو نفر که خیلی با هم دوست هستند و همیشه با یکدیگرند، بعد از شهادت یا وفات یکی از آن‌ها، باز هم این دوستی‌شان ادامه پیدا می‌کند، مثلاً می‌توانند از طریق خواب با هم ارتباط داشته باشند، حتی اگر آن شخصی که زنده است، مشکلی داشته باشد؛ دوستش می‌تواند به او کمک کند و راهنمایی‌اش کند. من خودم هر وقت در طول جنگ به مشکلی

برخورده‌ام، متوسّل به خانم فاطمه زهرا علیها السلام شده و دوستان شهیدم را در خواب دیده‌ام. آن‌ها هم راهنمایی‌ام کرده‌اند و راه حل مشکلات را پیش رویم گذاشته‌اند.»

وقتی محمّد حسین آن را گفت، همان جا از او قول گرفتم اگر خداوند توفیق شهادت نصیبش کرد، فراموشم نکند، بگذارد دوستی‌مان پا برجا بماند و در گرفتاری‌ها کمکم کند. او هم قول داد و چقدر خوب به وعده‌اش وفا کرد.

بعد از شهادتش هر بار به مشکلی برمی‌خورم به خوابم می‌آید و راهنمایی‌ام می‌کند و وقتی به توصیه‌هایش عمل می‌کنم، گره کارهایم باز می‌شود.^۱

۱. کتاب حسین پسر غلامحسین.



شهید محمد حسین یوسف الهی



در سال ۱۳۶۲ بعد از عملیات خیبر، لشکر ثارالله در محور شلمچه مستقر شد. بین مواضع رزمندگان اسلام و دشمن حدود چهار کیلومتر آب فاصله بود و رزمندگان برای شناسایی مواضع دشمن می‌بایست از آن عبور کنند. یک شب که با موسایی پور و صادقی که هر دو لباس غواصی داشتند و غواصی می‌کردند، به شناسایی رفته بودیم، آن‌ها از ما جدا شدند و به جلورفتند. بعد از مدتی که تأخیر کردند، فکر کردیم کار شناسایی شان طول کشیده، لذا منتظرشان ماندیم، وقتی تأخیرشان طولانی شد فهمیدیم برایشان اتفاقی افتاده است. با قایق به جلورفتیم. هرچه گشتیم اثری از آن‌ها نبود. وقتی کاملاً از پیدا کردنشان ناامید شدیم و فرصت زیادی هم برای مراجعت نداشتیم بدون آن‌ها به عقب برگشتیم. حسین یوسف الهی با دیدن قایق ما به جلو آمد. وقتی ما جرات را برای او تعریف کردم، خیلی از این قضیه ناراحت شد. شهادت بچه‌ها یک مصیبت بود و اسارت شان مصیبتی دیگر و آن مصیبت این بود که منطقه با اسارت بچه‌ها لومی رفت و دیگر



امکان عملیات نبود. حسین سعی کرد هر طور شده خبری از بچه‌ها بگیرد. او ما را برای پیدا کردن بچه‌ها به اطراف فرستاد ولی همه دست خالی برگشتیم.

حسین به خاطر حساسیت موضوع با «حاج قاسم سلیمانی» فرمانده لشکر تماس گرفت و او را در جریان این قضیه گذاشت. حاج قاسم هم خودش را سریعاً به جلورساند و با حسین به داخل سنگری رفت و مشغول صحبت شدند، وقتی بیرون آمدند حسین را خیلی ناراحت دیدم، پرسیدم: چی شد؟ گفت: حاجی می‌گوید چون بچه‌ها لباس غواصی داشته‌اند، احتمال اسارتشان زیاد است؛ لذا ما باید زود قرارگاه مرکزی را خبر کنیم. پرسیدم: می‌خواهی چه کار کنی؟ گفت: هیچ، من به قرارگاه خبر نمی‌دهم. گفتم: حاجی ناراحت می‌شود. گفت: من امشب تکلیف لشکر و این دو نفر را روشن می‌کنم و فردا می‌گویم برای آن‌ها چه اتفاقی افتاده است. بعد از اینکه حاج قاسم رفت، باز بچه‌ها با دوربین همه جا را نگاه کردند و تا جایی که امکان داشت جلورفتند، ولی فایده‌ای نداشت.

صبح روز بعد که در محوطه مقربودیم، حسین را دیدم که با خوشحالی به من می‌گفت: «هم اکبر موسایی پور را دیدم و هم صادقی را.» پرسیدم: «کجا هستند؟» گفت: «جایی نیستند. دیشب آن‌ها را در خواب دیدم که هر دو آمدند. اکبر جلو بود و

حسین پشت سراو» بعد گفت: «چهره اکبر خیلی نورانی تر بود. می دانی چرا؟» گفتم: «نه.» گفت: «اکبر اگر توی آب هم بود نماز شبش ترک نمی شد؛ ولی حسین اینطور نبود. نماز شب می خواند، ولی اگر خسته بود نمی خواند، دلیل دیگرش هم این بود که اکبر نامزد داشت و به تکلیفش که ازدواج بود عمل کرده بود. ولی صادقی مجرد مانده بود.» بعد گفت: «دیشب اکبر توی خواب به من گفت: ناراحت نباشید عراقی ها ما را نگرفتند، ما برمی گردیم.» پرسیدم: «اگر اسیر نشده اند چطور برمی گردند؟» گفت: «احتمالاً شهید شده اند و جنازه هایشان را آب می آورد.» پرسیدم: «حالا کی می آیند؟» گفت: «یکی شب دوازدهم و دیگری شب سیزدهم.» پرسیدم: «مطمئن هستی؟» گفت: «خاطرت جمع باشد.»

شب دوازدهم از اول مغرب مرتب لب آب می رفتم و به منطقه نگاه می کردم که شاید خواب حسین تعبیر شود و آب جنازه بچه ها را بیاورد ولی خبری نمی شد. اواخر شب خسته و ناامید به سنگ برگشتم و خوابیدم. حوالی ساعت ۴ صبح با صدای زنگ تلفن صحرایی از خواب پریدم. اکبر بختیاری که آن شب نگهبان بود، مضطرب و شتابزده گفت: «حاج حمید زود بیا اینجا یک چیزی روی آب است و به این سمت می آید.» حاج اکبر مسئول خط و حسین هم لب آب ایستاده بودند. مدتی صبر کردیم، دیدیم جنازه شهید صادقی روی آب است. حسین جلورفت و آن را از

آب گرفت. شب سیزدهم هم حدود ساعت دو یا سه شب بود
که موج‌های آب پیکراکبر را به ساحل آورد و خواب حسین کاملاً
تعبیر شد.



شهید محبتی علدار



ندیدم سید برای هوای نفسش کاری کند در ظاهر آدمی معمولی بود مثل بقیه زندگی می کرد اما هر قدمی که برمی داشت برای رضای خدا بود. سعی می کرد به همه کارهایش جلوه ای خدایی بدهد. در همه کارهایش خداوند را ناظر می دید.

به این سخن امام راحل علیه السلام بسیار علاقه داشت. خیلی این جمله را دوست داشت. همیشه تکرار می کرد. آنجا که فرمودند: «عالم محضر خداست، در محضر خدا معصیت نکنید.»

مدتی بود که در گردان مسلم نماز جماعت نداشتیم. برای همین به همراه سید محبتی برای نماز جماعت به گردان مالک می رفتیم.

در آنجا حاج آقا غلامی، بعد از نماز جماعت مباحث اخلاقی را بیان می فرمودند.

یک شب در حال برگشتن به گردان مسلم بودیم. سید گفت: «از شما خواهش می کنم هر وقت ایرادی در من دیدی، یا مشکلی داشتم، حتماً به من بگویند.»

پیامبر ﷺ می فرماید: «مؤمن آینه مؤمن است.»

سید سعی می کرد این حدیث شریف را هم برای خودش و هم درباره دیگران رعایت کند واقعاً آئینه عملی اخلاق بود. روز دیگر گفت: «بیا با هم تلاش کنیم. بیا مشغول تزکیه نفس شویم.»

بعد کمی مکث کرد و گفت: «من راهش را فهمیده ام با ذکر شروع می شود.»

شهید مجتبی علمدار

۲

با هم زیاد فوتبال بازی می‌کردیم. بارها توی فوتبال به رفتار او دقت می‌کردم. هیچ‌گاه از محدودهٔ اخلاق خارج نشد. بارها دیده بودم که نفس خودش را مورد خطاب قرار می‌داد. می‌گفت: «کی می‌خواهی آدم بشی؟!»

بار اولی را که با هم فوتبال بازی کردیم فراموش نمی‌کنم. من هر چه می‌خواستم از او توپ را بگیرم نمی‌شد. آن قدر قشنگ دریبل می‌زد که همیشه جا می‌ماندم.

من هم از قانون نامردی استفاده کردم! هر بار که به من نزدیک می‌شد پایش را می‌زدم تا بتوانم توپ را بگیرم. از طرفی می‌خواستم ببینم این آدم خود ساخته عصبانی می‌شود یا نه! یک بار خیلی بد رفتم روی پای سید. نقش بر زمین شد. وقتی بلند شد دیدم دارد ذکر می‌گوید!

بعد از بازی رفتم پیش سید و از او معذرت خواهی کردم. خندید و گفت: «مگه چی شده؟! خُب بازیه دیگه، یک موقع من به تومی خورم، یک موقع برعکس. بعد هم خندید و رفت.»



شهید مجتبی علمدار



در سلام کردن همیشه پیش قدم بود. ندیدم سرکسی داد بزند. سر سفره همیشه دوزانو و با ادب می نشست.

آداب خوردن و آشامیدن را همیشه رعایت می کرد. همیشه به کم قانع بود. چیزهای خوب را به دیگران می داد و باقی مانده اش را برای خودش قرار می داد.

در جمع دوستان همیشه به دنبال مظلوم ترین و تنهاترین افراد بود! سعی می کرد با آن ها رفیق شود.

یک بار سید را بی وضو ندیدم. در همه کارها ابتدا فکر می کرد بعد تصمیم می گرفت.

کمتر دیدم که لباس نو بپوشد. همیشه لباس نورا به دوستان و جوان ترها می داد. وقتی لباس چند بار شسته می شد و به اصطلاح از سکه می افتاد آن وقت خودش می پوشید.

این ها قدم هایی بود که برای تزکیه نفس بر می داشت «از همان دوران دفاع مقدس».



شهید مجتبی علمدار



با وانت آمده بود اهواز، از آنجا مستقیم آمده بود هفت تپه، یک راست آمد به مقرگردان مسلم، با ماشین آمد تا جلوی چادر ارکان گروهان سلمان.

این بنده خدا را می شناختم، نامش آقا بیژن بود؛ از کاسب های مؤمن شهرساری و مسئول یکی از اصناف شهر.

ایشان با سید علی دوامی، معاون گردان مسلم، رفاقت دیرینه داشت. سید به او گفته بود که ما از لحاظ امکانات و تدارکات مشکل داریم. ایشان هم یک وانت پراز شیرینی و روغن و برنج و دیگر مواد غذایی با خودش آورده بود.

آقا بیژن غروب بود که رسید به هفت تپه. شب رادر چادر ارکان ماند. بعد از نماز و شام شروع کردیم به صحبت و گفتن و خندیدن.

شب به یاد ماندنی و خاطره انگیزی بود. بچه ها خیلی شوخی کردند. خیلی خندیدیم.

شوخی و خنده بود، اما گناه و مسخره کردن و... نبود. ساعت



دوازده شب بود که نور فانوس را کم کردیم و خوابیدیم. ظهر روز بعد آقا بیژن را دیدم. آماده می شد تا برگردد. من را صدا کرد. به کنار ماشین رفتم. از دور به بچه ها، که آماده نماز جماعت می شدند، خیره شد.

بعد گفت: «شما، نگاه من را به جبهه و جنگ تغییر دادید!»
دیشب تا نیمه شب با هم گفتیم و خندیدیم، وقتی موقع خواب شد به خودم مغرور شدم، فکر می کردم من خیلی با خدا هستم.
با خودم گفتم: «این ها هم یک مشت جوان بیکارند، جمع شدند اینجا و مشغول تفریح هستند.»

بعد مکشی کرد و گفت: «من دیشب خوابم نمی برد وقتی همه شما خوابیدید بیدار بودم. ساعت سه صبح و دو ساعت مانده به اذان سید مجتبی از خواب بیدار شد و از چادر بیرون رفت بعد وضو گرفت و برگشت.

در انتهای چادر با حالتی خاضعانه مشغول نماز شب شد. بعد از او مهرداد بابایی از چادر بیرون رفت. بعد حسن سعد، بعد سید علی دوامی و... همه در چادر مشغول نماز شب بودند.

در زیر نور فانوس قطرات اشکی را که از صورت این بچه ها بر روی زمین می چکید، می دیدم. واقعاً از خودم بدم آمد من فکر می کردم خیلی بالاتر از این بچه ها هستم اما حالا مطمئن هستم که آن ها راه صد ساله را یک شبه طی کرده اند.»

راست می‌گفت: این بچه‌ها مصداق واقعی احادیث اهل بیت علیهم‌السلام بودند. آن گاه که دربارهٔ انسان‌های وارسته می‌فرماید: «شیران در روز و زاهدان در شب هستند.»

شهید مجتبی علمدار

۵

رفتم وضو بگیرم و آماده شوم برای نماز صبح، آرام حرکت کردم تا به نمازخانه گردان رسیدم. هنوز ساعتی تا اذان صبح مانده بود جلوی نمازخانه یک جفت کتانی چینی بود.

توجهم به آن جلب شد. نزدیک که رفتم متوجه شدم کسی در نمازخانه مشغول مناجات با خداوند است. او به شدت اشک می ریخت.

آن قدر شدید گریه می کرد که به فکر فرو رفتم. با خود گفتم: «خدایا این چه کسی است که در دل شب این گونه گریه می کند؟!»

خواستم بروم داخل، ولی گفتم خلوتش را به هم نزنم. پشت در ایستادم. گریه های او در من هم اثر کرد. ناخواسته به حال او غبطه خوردم. خودم را سرزنش می کردم و اشک می ریختم.

با خودم گفتم: «بین این بچه بسیجی ها چطور قدر این لحظات را می دانند. بین چطور با خدا خلوت کرده اند. هنوز نتوانسته بودم تشخیص دهم آن فرد چه کسی است؟»

از جلوی نمازخانه رفتم و موقع اذان برگشتم و وارد نمازخانه شدم. او رفته بود.

وقتی به محل مناجات آن شخص رسیدم باورم نمی شد! هنوز محل مناجات او از اشک چشمانش خیس بود! خیلی دوست داشتم بدانم آن شخص چه کسی است. کفش کتانی او حالت خاصی داشت.

روز بعد به پاهای بچه ها خیره شدم. بالاخره همان کتانی را در پای او دیدم؛ سید خوبی های گردان، سید مجتبی علمدار.

شهید مجتبی علمدار

۶

سید مجتبی علمدار علاقه ویژه‌ای به روحانیت داشت. می‌گفت: «سکان کشتی مبارزه، در این نظام اسلامی به دست روحانیت است». روحانیت را قطب تأثیرگذار جامعه می‌دانست. سید در مراسمی که برگزار می‌شد از روحانیون استفاده می‌کرد. یکبار سید مجتبی بچه‌های هیئت بنی فاطمه علیها السلام را به روستای ایرا، در اطراف شهر آمل، برد. هدف زیارت و دیدار با علامه حسن زاده آملی بود. یکی یکی بچه‌ها را فرستاد داخل اتاق. خودش همان پایین مجلس در کنار درب ورودی نشست.

حضرت علامه در بالای مجلس نشسته بودند. علامه قبل از شروع صحبت نیم خیز شد و درب اتاق را نگاه کرد. بعد اشاره کرد که سید جلو برود و نزد ایشان بنشیند. سید هم رفت و در کنار علامه نشست. علامه روی شانه او زد و چیزی گفت. از دور دیدم سید سرش را به حالت ادب پایین گرفته. بعد از اتمام دیدار، به سید گفتم: علامه به شما چی گفت؟

سید جواب درستی نداد. هرچه اصرار کردم پاسخی نشنیدم.

این اخلاق سید بود. همیشه کمتر از خودش حرف می زد. از نفری که جلوتر نشسته بود ماجرا را پرسیدم. گفت: وقتی علامه روی دوش سید زد به او گفت: «بنده در چهره شما نوری می بینم. بیشتر مواظب خودتان باشید.» آن شب همه ما برگشتیم و وقتی سوار شده و حرکت کردیم سید دوباره به حضور علامه رسید.



شهید مجتبی علمدار



سید او آخر عمر می گفت: «خواهی دیده ام که تعبیرش رفتن من است. خواب دیدم رفته ام سوریه برای زیارت، بچه های شهید هم بودند در جلسه ای و می گفتند: برگه سید هم امضاء شده، آمدند برای بردن من!» یکی از بچه های هیئت به منزل علامه حسن زاده آملی^۱ روحانی ای که باطن افراد را از ظاهرشان می خوانند، تلفن زد که: حاج آقا سیدی که دو ماه پیش همراه هیئتی از ساری خدمتتان رسیدند، بد جوری مریض شده اند شما دعا کنید برای شفاعتشان. علامه حسن زاده آملی سید مجتبی را به خاطر آوردند و فرمودند: سید خودش دنیا را نمی خواهد. دنیا به چه کار سید می آید؟ من در قلبم دعا خواهم کرد برای سید، ولی او دیگر با دنیا کاری ندارد، می دانم که جایگاه خودش را دیده و آماده سفر است.

۱. حسن حسن زاده آملی (حسن طبری آملی) مشهور به علامه حسن زاده آملی (زاده ۱۳۰۷، ایران، آمل، مازندران)، فیلسوف متأله، فقیه، عارف، منجم و مدرس دروس حوزوی است. وی را علامه ذوالفقون و علامه دهر نیز می نامند و وی در ادبیات، علوم غریبه، ریاضی، هیئت و طب تبخرو از خود اشعار حکیمانه ای نیز دارد. وی به غیر از زبان فارسی و زبان مازندرانی به زبان فرانسوی و عربی نیز تسلط دارد. اشعاری نیز به زبان های فارسی، طبری و تازی سروده است. آیه الله سید محمد حسن الهی طباطبایی، آیه الله محمد تقی آملی، آیه الله سید محمد حسین طباطبایی از اساتید ایشان می باشند.



شهید محمود رضا بیضایی

معمولاً توی اتاق پذیرایی درس می خواندیم. پذیرایی مان اتاق بزرگی بود که فقط مواقعی که مهمان داشتیم یا می خواستیم درس بخوانیم، اجازه داشتیم به آنجا برویم.

یک بار بعد از نصف شب بود که برای مطالعه به اتاق پذیرایی رفتم. دیدم محمود رضا قبل از من آمده و آنجا است. داشت نماز شب می خواند. آن موقع دوازده سیزده سال بیشتر نداشت. جا خوردم. آمدم بیرون و به اتاق خودم رفتم. شب بعد، باز محمد رضا توی پذیرایی بود و نشد آنجا درس بخوانم. چند شب پشت سر هم همین طور بود؛ محمود رضا بعد از نیمه شب بلند می شد و می آمد توی اتاق پذیرایی و نماز می خواند. هر شب هم که می گذشت، نمازش طولانی تر از شب قبل بود. یادم هست یک

شب نمازش حدود دو ساعت طول کشید. صبح روز بعد به او گفتم: «این طوری کسر خواب پیدا می‌کنی و صبح توی مدرسه چُرت می‌زنی. ضمناً توهنوز به تکلیف نرسیده‌ای و نمازِ یومیه بهت واجب نیست، چه برسد به نماز شب!» محمود رضا قبول نداشت.^۱

۱. کتاب تو شهید نمی‌شوی.





شهید علی سیفی

مدت کوتاهی بعد از شفا یافتن، علی دوباره راهی جبهه شد. ارتباط علی با عالم بالا همچنان برقرار بود. اگر کسی علی را می شناخت، متوجه می شد که این اتفاقات از او بعید نیست. آیه الله عابدی که از دوستان و همزمان علی بود، ماجرای را از قول یکی از روزنامه نگاران نقل کرد.

این شخص می گوید: در یکی از خطوط پدافندی منطقه مهران، همراه با علی مستقر بودیم.

یک روز متوجه رفتار غیر عادی علی شدیم. هر چه اصرار کردیم حرفی نزد. فقط گفت: باید بروم خدمت آیه الله اشرفی اصفهانی^۱

۱. آیه الله شهید اشرفی اصفهانی از جوانی و پس از گذراندن دوره مکتب خانه، در دوازده سالگی به توصیه پدرش، از خمینی شهر عازم اصفهان می شود و دروس حوزه

در کرمانشاه.

ظاهراً در خواب پیغامی از امام عصره شنیده بود که باید منتقل می‌کرد. مولای ما به علی می‌فرماید: بروید خدمت آقای اشرفی اصفهانی و پیام ما را برسانید...

علی صبح رفت پیش فرمانده محور و درخواست مرخصی ساعتی کرد. این‌ها را بعدها که با علی بیشتر آشنا شدم، از او برخی دوستان شنیدم.

علی راهی کرمانشاه و مستقیم به منزل آیه‌الله اشرفی می‌رود. روز جمعه بود.

پاسدارها می‌گویند: چیکار داری؟

می‌گوید: پیامی برای حضرت آیه‌الله دارم...

می‌گویند تو کیستی؟ می‌گه یک بسیجی و آن‌ها راهش نمی‌دهند...

از علی آقا اصرار و از پاسداران امتناع. در نهایت علی آقا تصمیم به بازگشت می‌گیرد.

را آغاز می‌کند. و طی ده سال سکونت در حوزه علمیه اصفهان، دوره‌های مقدمات و سطح فقه و اصول را نزد اساتیدی همچون آیه‌الله سید مهدی درج‌های و آیه‌الله سید محمد نجف‌آبادی به پایان می‌برد. سپس به قم هجرت کرده، دوره عالی و اجتهادی فقه و اصول را نزد آیه‌الله عبدالکریم حائری یزدی، آیه‌الله سید محمدتقی خوانساری، آیه‌الله سید صدرالدین صدر، آیه‌الله سید محمد حجت، آیه‌الله سید حسین طباطبایی بروجردی و حضرت امام خمینی فرامی‌گیرد.

هنوز از کوچه دور نشده بود که، آیه الله اشرفی دوان دوان از منزل بدون عمامه و عبا بیرون آمده و خطاب به محافظان می گوید: شما یک جوان را ندیدید که سراغ مرا گرفته و پیامی آورده باشد. پاسدارها ماجرا را گفته و سریع می روند تا او را پیدا کنند...

آیه الله همان سر کوچه منتظر ماند تا ایشان را آوردند. محافظان می گفتند: آن ها همدیگر را در آغوش کشیدند و رفتند داخل منزل. آیه الله عابدی در مورد اولین حضور علی در منزل آقای اشرفی ادامه می دهد: پس از دقایقی سکوت، آیه الله اشرفی این شعر حافظ را خواند:

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم، غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو...
براین فقیر، نامه آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشه بگو...

آخر این شعر می رسد به اینجا که خلاصه اگر دوباره خدمت آن یار رسیدی، سلام ما را برسان.

این شعر را آقای اشرفی می خواند. آیه الله اشرفی اصفهانی کسی است که رهبر فقید انقلاب راجع به ایشان می فرمایند: من از

ارادتمندان آقای اشرفی بودم.

سکوت در جلسه حاکم بود. شهید سیفی در پاسخ شعر ایشان، غزل دیگری از حافظ می خواند. غزلی که بیانگر حالات درونی و پاسخی به غزل آیه الله اشرفی است:

درد عشقی که کشیده ام که می پرس
 زهر هجری چشیده ام که می پرس
 گشته ام در جهان و آخر کار
 دلبری برگزیده ام که می پرس
 آن چنان در هوای خاک درش
 می رود آب دیده ام که می پرس
 من به گوش خود از دهانش دوش
 سخنانی شنیده ام که می پرس
 سوی من لب چه می گزی که مگوی
 لب لعلی گزیده ام که می پرس
 بی تو در کلبه گدایی خویش
 رنج هایی کشیده ام که می پرس
 همچو حافظ غریب در ره عشق
 به مقامی رسیده ام که می پرس
 در این شعراییاتی هست که می گوید: دیشب به خدمتش
 رسیدم و مولایم را در آغوش گرفتم و سخنانی شنیده ام و...

این به معنای این است که علی سیفی مرتب به خدمت آقا می‌رسیده. البته نمی‌توان ادعاهایی در مورد رویت امام را باور کرد، ولی اگر کسی شهید سیفی را می‌شناخت و با روحیات معنویش آشنا بود این ادعا باور کردنی بود.

خلاصه در آن جلسه، بعد از خلوت شدن اتاق، پیغام به آیه‌الله اشرفی منتقل می‌شود.

این اولین و آخرین دیدار این دودلداده نبود. آن‌ها بعد از آن بارها با هم دیدار داشتند، هر چند که مدت این آشنایی طولانی نشد.

حتی یکی دو مورد نیز از علی سیفی دعوت شد تا قبل از خطبه‌های نماز جمعه کرمانشاه برای مردم صحبت کند. بار دیگر آیه‌الله اشرفی اصفهانی به علی می‌گوید که تشریف بیاورید اینجا. ظاهراً آیه‌الله اشرفی اصفهانی کتابی می‌نوشت در رابطه با امداد‌های غیبی در جبهه. به علی هم می‌گوید که بیا. اینجا هم با فرزند پاک نیا می‌روند کرمانشاه، فرزند می‌گفت: ما رسیدیم دم درب منزل، آقا خودشان در را باز کرد، با من سلام و احوال‌پرسی کرد.

بعد گفت: به به سلام، علی آقا خوش اومدی، استقبال گرمی از علی کرد. تعجب کردم. علی یک طلبه سال دوم و ایشان یک مجتهد کامل؟!!

در حالی که تا آن موقع یکی دو بار بیشتر علی را ندیده بود. دعوت کردند رفتیم داخل. کمی صحبت کردیم. فرمودند: خوب نحوه شفا یافتن رو بگو تا بنویسم. یک مقدار علی صحبت کرد. آقا هم یادداشت کرد. وسط صحبت، آقا خودش رفت چایی آورد. گذاشت جلوی ما. خیلی احترام کرد. عملیات مسلم ابن عقیل نزدیک بود. رفت و آمد هم در منزل آقا زیاد بود علی گفت: آقا اگه اجازه بدید، ما برمی گردیم مابقی ماجرا رو تعریف می کنیم.

آیه الله اشرفی گفت: علی آقا می روید و این ناقص می مونه. گفتیم: یعنی چی ناقصش می مونه؟! ما هفته بعد برمی گردیم. فرمودند: خلاصه اگه بروید ناقص می مونه!

ما خدا حافظی کردیم و برگشتیم. دو روز بعد از آن، آیه الله اشرفی اصفهانی در محراب نماز جمعه کرمانشاه شهید شد. آن مطلب هم ناقص ماند. همانطور که آقا گفته بودند.

شنیدم که بعدها در دست نوشته های آیه الله شهید اشرفی اصفهانی به ماجرای او اشاره و نوشته شده که علی سیفی، آن طلبه مراغه ای که شفا یافته امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بود...^۱

۱. برگرفته از کتاب «بیا مشهد».



شهید علی بلورچی



بخشی از وصیت نامه شهید بلورچی

بسم الله الرحمن الرحيم. ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احياءٌ
وعند ربهم يرزقون.

اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له واشهد ان محمداً عبده ورسوله و
اشهد ان علياً وابناه المعصومين حجج الله.

«ما انسان ها چند صباحی به این دار دنیا آمده ایم تا امتحان
شویم که کدامین ما بهترین و زیباترین اعمال را انجام می دهیم.
آن انسان هایی می توانند بهترین عمل را انجام دهند که هم صراط
مستقیم را به نحو احسن بشناسند و هم در حین عبور از آن اخلاص

عمل را حفظ کنند. صراط مستقیم نیست، مگر راه علی علیه السلام و اولاد علی علیه السلام و طریقه چگونه خالص گشتن را نیز می بایست از همینان آموخت که همه عالم ممزوجست به ولایت تامه ایشان. «
بکوشید خود را هرچه بیشتر به دامن اهل بیت و عصمت
بیندازید و از چشمه پرفیض این خانواده نهایت بهره را ببریم و
درک مقام امامت و ولایت را بکنیم که در این صورت همه چیز را
داریم والا هیچ.

بکوشید در جهادتان اخلاص را حفظ کنید و همواره به یاد خدا
و الطاف کریمانه او باشید. دنیا و محبت آن را از قلوبتان خارج
سازید و با این عمل ریشه شک و ترس را از قلوبتان بزدایید. در
تمامی امورتان تقوی پیشه کنید و آنی از یاد خدا غافل نباشید.

تا آنجا که توان دارید پایه های عقیدتی خود را در جبهه و چه در
پشت جبهه، با مطالعه و تحقیق قوی نمائید که دشمن از همین
می ترسد، چرا که تا شما علم کافی نداشته باشید یقین لازمه را
نخواهید داشت و نهایتاً روحیه والای شهادت طلبی و عشق به
جهاد در راه خدا درون شما رشد و نمو نخواهد کرد و این عین
ذلت و زبونی نفس است پس با دریافت معارف صحیح قرآنی و
عمل به آن ها خود را هرچه بیشتر بارور سازید و با این عمل حضور
خویش را در جبهه های رزم علیه دشمنان اسلام تداوم بخشید.
سعی کنید تا جوان هستید خود را اصلاح کنید. هر چه از عمر

می‌گذرد سیاهی‌های قلب بیشتر می‌شود و صفای درونی کمتر.
تلاش کنید قلبتان را روز به روز و لحظه به لحظه جلاداده، به
آنجا برسانید که جز خدا و محبت او در آن چیزی نباشد. مطمئن
باشید که آسان است، اما کمی همت و مردانگی می‌خواهد.





شهید علی بلورچی



یکی از حالت‌های اخلاقی علی این بود که دفترچه «محاسبه نفس» هم داشت. هرروز کارهایی را که کرده بود، محاسبه می‌کرد و توی دفترچه می‌نوشت، محاسبات نفسش هرروز دو قسمت داشت، یک قسمت محاسبه بود، یک قسمت هم نتیجه و توصیه. احساس من این است که آن قسم نتیجه، حرف‌های حاج آقا حق‌شناس بود. من خودم مکرر این دفترچه را دستش دیده بودم، ولی هیچ وقت حساس نشدم بپرسم که چه کار می‌کند.

شهید علی بلورچی

۳

من و علی خیلی با موتور این طرف و آن طرف می رفتیم. یک یاماها ۱۰۰ داشت، خیلی هم تند رانندگی می کرد. از لای ماشین ها تند و تیز می رفت. یک بار بهش گفتم «یه خرده یواش تر برو، رحم کن به خودت.» گفت: «نه من می دونم که کی قراره کشته بشم، خیالم راحت که با تصادف و این جور چیزا نمی میرم.» خندیدم و گفتم: «خب برای خودت خیالت راحت، ولی ممکنه طوری تصادف کنی که توزنده بمونی و من بمیرم.» می گفت: «من مطمئنم، می دونم کی کشته می شم.»

از جلسه حاج آقا حق شناس که بر می گشتیم، خیلی بهم سفارش می کرد، می گفت: «سعی کن این مسجد را بیایی، من هم نیستم، خودت سر بزنی، یک بار گفت: «این حاج آقای حق شناس یک چیزایی یادت می ده که جای دیگه گیرت نمی یاد.» گفتم «مثلاً چی؟» گفت «من می تونم سیدها را رو تشخیص بدم، بدون این که از شون پرسسم.» مثلاً توی خیابان یک نفر را می دیدم، می گفت: «این سیده» واقعاً هم می پرسیدیم و درست بود. بهش

گفتم: «چی می بینی که تشخیص می دی؟ مدل چهره است؟ ترکیب صورت و چشم و ابروی آدمه؟» گفت: «نه، یه نور سیادت توی چهره ها می بینم که شماها نمی بینید.»

از جلسه حاج آقا که برمی گشتیم، صحبت هایمان درباره بحث های جلسه ایشان بود. ارتباط علی با حاج آقا که بیشتر شد، زمان هایی که جبهه می رفت، از آنجا برای من نامه می نوشت. توی نامه ها حرف های اخلاقی و عرفانی می آورد. وقتی اولین بار که نامه اش دستم رسید، تعجب کردم. پیش خودم گفتم: «عجب حوصله ای داره این علی، نشسته روضه عرفانی نوشته.» بعد می گفتم: «لابد این دفعه حال داشته نوشته.» اما هر دفعه که نامه هایش می آمد، طولانی تر می شد. اگر نامه اولش یک صفحه بود، نامه های بعدی سه، چهار صفحه بود، احساس می کردم لازم می دیده که این چیزها را برای من بنویسد. یک بار بهم گفت: «این نامه هایی رو که می دم، به هیچ کس نده، این نامه ها اختصاصیه.» خیلی چیزها برای علی مشهود بود. رفتارهایی داشت که خیلی ها، حتی بعضی از رفقا، از آن سر در نمی آوردند. یک بار توی جبهه، من پشت موتور بودم، علی راننده موتور بود. گفت: «می خوای ما رو نبینن.» گفتم: «می خوای و جعلنا بخونی؟» گفت: «آره.» گفتم: «اون که برای دشمنه؟». گفت: «دوست و دشمن نداره، اون آیه رو اگر ایمان داشته باشی، بخونی کسی تو

را نمی‌بینم. نه دوست می‌بینم، نه دشمن. « آن آیه را خواند و مارد شدیم و کسی هم متوجه نشد که مارد شدیم.^۱

۱. مطالب این بخش، برگرفته از کتاب «تنهای تنها» در شرح احوالات شهید علی بلورچی می‌باشد.



شهید حسینعلی عالی

شهید «بشارتی» تعریف می‌کرد، با حسین برای شناسایی رفتیم. وقت نماز شد. اول برادر عالی نماز را با صوتی حزین و دلی شکسته خواند. بعد به نگهبانی ایستاد و من نماز خواندم. در قنوت از خدا خواستم که یقینم را زیاد کند. پس از نماز دیدم حسین می‌خندد. بهم گفت: «می‌خواهی یقینت زیاد بشود؟»
 با تعجب گفتم: «بله! اما تواز کجا فهمیدی؟»
 خندید و گفت: «چه قدر؟»

گفتم: «زیاد.»

گفت: «گوشت رو بگذار روی زمین و گوش کن.»
 همان کار را کردم. شنیدم که زمین با من حرف می‌زند، نصیحتم می‌کند و می‌گوید: «مرتضی! نترس. عالم عبث نیست و

کار شما بیهوده نیست. من و تو هر دو عبد خدا ایم، اما درد و لباس
و دوشکل. سعی کن با رفتار ناپسندت خدا را ناراضی نکنی و...»
زمین مُدام برایم حرف می‌زد. سپس حسین لبخندی زد و
گفت: «مرتضی! یقینت زیاد شد؟»^۱

۱. خبرگزاری رسمی دفاع مقدس.



شهید عبدالمهدی کاظمی

۱

«مرضیه بدیہی»، همسر شهید مدافع حرم «عبدالمهدی کاظمی»، دبیرستانی بود که با شهید علمدار آشنا و به این شهید و زندگی نامه اش علاقه مند می شود؛ آن قدر که حتی از خداوند، تقاضای همسری می کند که در تقوا و انقلابی گری همچون او باشد. «خواب دیدم شهید علمدار با جوانی دیگر وارد کوچه ما شدند. وقتی به من رسیدند دست روی شانه آن جوان زدند و گفتند: این جوان همان کسی است که شما از ما درخواست کردید و متوسل به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف شدید.» روزی که عبدالمهدی به خواستگاری اش می آید، مرضیه

همان کسی را می‌بیند که در آن خواب شهید علمدار به او نشان داده بود. البته این ارادت‌ها منحصر به او نبود. در همان جلسهٔ اول صحبت با شهید کاظمی متوجه می‌شود که عبدالمهدی نیز همین چندروز پیش خانهٔ شهید علمدار بوده و با بچه‌های بسیج‌شان به دیدار مادر شهید رفته است. گفته‌هایش به آن جا می‌رسد که عبدالمهدی روز خواستگاری به او می‌گوید: «من یک سرباز ساده‌ام. دوست دارم همسرم هم ساده باشد و ساده زندگی کند و انتظار و توقع بیجایی از من نداشته باشد.» مرضیه هم در جوابش می‌گوید: «من ایمان تو و تقویت را می‌خواهم. همین‌ها کافی هستند. مال دنیا برای من هیچ است! خیالتان راحت باشد.»



شهید عبدالمهدی کاظمی

۲

یک روز بعد از عقدمان رفته بودیم گلستان شهدا که آن جا به من گفت: «حرف مهمی با شما دارم که در مراسم خواستگاری عنوان نکردم، چون می ترسیدم اگر بگویم حتماً جوابتان منفی می شود.» گفتم: «چه حرفی؟» گفت: «شما در جوانی مرا از دست می دهید و من شهید می شوم.» نگاهی به عبدالمهدی کردم و گفتم: «با چه سندی این حرف را می زنید؟ مگر کسی از آینده خودش خبر دارد؟» عبدالمهدی گفت: من قبل از ازدواج، زمانی که درس طلبگی می خواندم، خواب عجیبی دیدم. رفتم خدمت آیه الله ناصری و خواب را برای ایشان تعریف کردم. ایشان

از من خواستند که در محضر آیه الله بهجت^۱ حاضر شوم و خواب را
برای وی تعریف کنم. وقتی به حضور آیه الله بهجت رسیدم، نوید
شهادتم را از ایشان گرفتم.»

۱. آیه الله حاج شیخ محمد تقی بهجت فومنی (زاده ۲ شهریور ۱۲۹۵ در فومن -
درگذشته ۲۷ اردیبهشت ۱۳۸۸ در قم)، از عرفای نامدار و از مراجع تقلید سرشناس
شیعه بودند. ایشان از شاگردان آیه الله محمد حسین غروی اصفهانی (مشهور به
کمپانی) و عارف نامدار شیعه آیه الله سید علی آقای قاضی بود و از جانب آیه الله سید
علی قاضی لقب فاضل گیلانی گرفته بودند.



شهید عبدالمهدی کاظمی



تغییر نام شهید کاظمی دیگر خواستهٔ آیه الله بهجت در این دیدار بود که مرضیه بدیهی به آن اشاره می کند؛ «اسم کوچک شهید کاظمی ابتدا فرهاد بود. آیه الله بهجت از او می خواهند که نامشان را به عبدالمهدی یا عبدالصالح تغییر دهند که همسر، نام عبدالمهدی را انتخاب می کند.»

سال ها از ازدواج شان می گذرد و عبدالمهدی که دیگر صاحب دو فرزند به نام های فاطمه و ریحانه شده، کم کم هوای سوریه به سرش می زند؛ هوای دفاع از حرم همسر شهید می گوید: «سه روز قبل از آمدنش از سوریه خواب دیدم رفته ام به حرم حضرت زینب علیها السلام. عکس همه شهدا به دیوارهای حرم بود. همان طور که نگاه می کردم، دیدم عکس عبدالمهدی هم بین آنهاست. از شوکی که به من وارد شد، داد زدم «وای، عبدالمهدی شهید شد.» از خواب پریدم. دستانم خیلی می لرزید. اتفاقاً دو سه



ساعت بعدش، زنگ زد. خواستم خوابم را تعریف کنم، ولی گفتم نگران‌ش نکنم. فقط گفتم: عبدالمهدی، خوابت را دیدم. گفت: «چه خوابی؟» گفتم: «وقتی آمدی، تعریف می‌کنم.» و حالا مرضیه مانده است و جای خالی عبدالمهدی و خوابی که هیچ‌گاه نتوانست برای او تعریف کند...



شهید عبدالمهدی کاظمی



این جا آرامشی دیگر دارد

تفریح ما گلستان شهدا بود، چه قبل از این که بچه دار شویم
و چه بعد از آن. همیشه وقتی می خواست بچه ها را جایی ببرد،
گلستان شهدا را انتخاب می کرد. به او می گفتم، یک بار هم این
بچه ها را به پارک ببر، می گفت: «آرامشی که گلزار شهدا به آدم
می دهد، پارک نمی دهد. این جا پراز یاد خداست.»



شهید عبدالمهدی کاظمی



منتظرت هستم

یک روز بعد از شهادت عبدالمهدی، دلم خیلی گرفته بود. گفتم بروم سراغ آن دفتری که خاطرات مشترکمان را در آن می‌نوشتیم. به محض بازکردن دفتر، دیدم برایم یک نامه نوشته با این مضمون که «همسر عزیزم! من به شما افتخار می‌کنم که مرا سربلند و عاقبت به خیر کردی و باعث شدی اسم من هم در فهرست شهدای کربلا نوشته شود. آن دنیا منتظرت هستم!»



شهید هرداد عزیزاللهی



متن کامل مصاحبه با نوجوان شهید مهرداد عزیزاللهی

رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی
یفقهوا قولی.

- با سلام بر امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف و نائب برحقش قلب پنده
مستضعفان جهان امام خمینی و شهدای راه حق و حقیقت و
مجروحین و معلولین.

- مهرداد عزیزاللهی هستم. اعزامی از اصفهان که ۱۴ ساله.
انگیزه‌ای که باعث شد به جبهه پیام... واقعاً اون برادرایی که
قبلاً جبهه بودند و می‌آمدند برای ما تعریف می‌کردند جبهه چه

خاصیت های خوبی داره... که مثلاً هرکسی بره ساخته میشه از هر لحاظ و دیگه اون ناخالصی ها و اون گناهاش در اونجا... در جبهه معصیت نمی شد... من به جبهه اومدم شاید کمکی در راه خدا بکنم و گناهام پاک بشه.

- چند وقت است در جبهه هستی؟

- الان حدود ۸-۹ ماهه که در جبهه هستم. ۳ ماه آن را در کردستان بودم.

- در کردستان چه کار می کردید؟

- در کردستان جنبه تبلیغاتی بوده که ما کار می کردیم.

- در این مدت که در گردان تخریب هستید چه کارهایی انجام داده اید؟

- تو این مدت البته ما هیچ کاری نکردیم. هر کاری که می شد خدا می کرد. ما فقط وسیله بودیم.

- همین حالا که ما داشتیم با موتور از خط می آمدیم. یک خمپاره تقریباً ۵ متری ما خورد. قشنگ ۵ متری موجش ما را تکان داد و یک ترکش هم نخوردیم ما فقط وسیله بودیم در این جبهه ها. هیچ کاره ایم. ضعیفیم در مقابل این قدرت ها. فقط خداست که ما را یاری می کند.

- در محورهای مختلف عراق که مین می گذارند مین خنثی

کردید آیا برای محورهای خودمان مین کاشتید؟

- خنشی بله کردیم.

- یک مقدار در عملیات بیت المقدس بود که برای برادر امون در فتح خرمشهر و هله اول و دوم و سوم که معبر باز کردیم. عملیات رمضان بود که معبر باز کردیم در تیپ نجف اشرف که واقعاً معجزات زیادی بر ما شد همین عملیات که معبر باز نکردم در گردان بودم.

- وقتی می آمدی جبهه پدر و مادرت راضی بودند، از آن ها اجازه گرفتی؟

- پدر و مادر من اتفاقاً زمینه آمدن به جبهه را خودشان درست کردند.

- واقعاً از آن ها تشکر می کنم که اجازه دادند پیام جبهه. به بقیه پدر و مادرها هم می گم این قدر احساساتی نباشند. وابسته نباشند که فرزندشون بیاد جبهه... بگذارند فرزندشون بیاید، خودشان بیایند ساخته بشن در این جبهه ها. به نظر من هر کس حداقل باید یک هفته بیاد و جبهه ها را حتی به صورت تماشا نگاه کند.

- تا حالا رفتی برای مین گذاری؟

- بله رفتیم ولی از نظر امنیتی درست نیست بگم کجا...



شهید مهرداد عزیزاللهی



مهرداد در اوایل انقلاب ۱۰-۱۲ سال سن داشت. یک روز که برای اولین انتخاب رئیس جمهوری می خواستیم به پای صندوق رأی برویم، به ما گفت: «به چه کسی رأی می دهید؟» گفتیم: «بنی صدر!». گفت: «اشتباه می کنید! روزی خواهد آمد که بنی صدر آرایش کرده و با چادر از مرز بیرون می رود». خدا شاهد است انگار همین دیروز بود این جمله را گفت. همیشه با بنی صدر مخالف بود و با آن سن کم، بصیرت زیادی داشت.



شهید محمد رضا تورجی زاده

۱

بخشی از وصیت نامه شهید تورجی زاده

در بخشی از وصیت نامه شهید تورجی زاده آمده است: «امشب که قلم بر کاغذ می رانم، ان شاء الله هدفی جز رضای دوست و انجام وظیفه ندارم؛ در راه وظایفی که بر عهده ام گذاشته شده از ایثار جان هیچ دریغی ندارم. زمانی که قدم اول را در این راه برداشتم به نیت لقای خدا و شهادت بود، امروز بعد از گذشت این مدت راغب تر شده ام که این دنیا محلی نیست که دلی هوای ماندن در آن را بنماید.

خدایا شاهی که لباس مقدس سپاه را به این عشق و نیت

به تن کردم که برای من کفنی باشد آغشته به خون. خدایا معیار
سنجش اعمال خلوص است. من می‌دانم اخلاص کم است، اما
اگر مخلص نیستم امیدوارم. اگر گناه و معصیت کورم کرده، بینای
رحمتم. با لطف و کرم خود مرا در یاب که با لیاقت فرسنگ‌ها راه
است.

هم رزمانم، سخنی با شما دارم. همیشه گفته‌ام:
بسیجی‌ها، سپاهی‌ها این لباسی که بر تن کرده‌اید خلعتی
است از جانب فرزند حضرت زهرا (علیها السلام) پس لیاقت خود را به
اثبات برسانید. نظم در امور را سرلوحه خود قرار دهید. روز
به روز بر معنویت و صفای روح خود بیفزایید، نماز شب را
وظیفه خود بدانید، حافظی بر حدود الهی باشید، در اعمال
خود دقت کنید که جبهه حرم خداست؛ در این حرم باید از
ناپاکی‌ها به دور بود.

عزیزانم، امام را همچون خورشیدی در بر بگیرید، به دورش
بچرخید، از مدارش خارج نشوید که نابودیتان حتمی است.
اگر جنازه‌ای از من آوردند دوست دارم روی سنگ قبرم
بنویسید: یا زهرا (علیها السلام). خدایا در قبر مونسم باش که چراغ و فرش و
مونسی به همراه ندارم. خدایا ما را از سلک شهیدان واقعی که در
جوار خودت در عرش الهی در کنار مولا حسین (علیه السلام) هستند قرار
بده».



شهید محمدرضا تورجی زاده

۲

شهید وصیت می کردند شهید تورجی زاده برایشان دعای کمیل بخواند.

پس از عزیمت به جبهه در جمع رزمندگان به مداحی و نوحه سرایی پرداخت و بسیاری از رزمندگان جذب نوای گرم و دلنشین او می شدند و در وصیت نامه های خود تقاضا داشتند در مراسم هفته آن ها محمدرضا دعای کمیل را بخواند.

این علاقه و تقاضاهای رزمندگان بود که باعث شد وی هیئت گردان یا زهرا علیها السلام را تاسیس کنند که هر دوشنبه در جبهه در محل گردان و در هنگام مرخصی در اصفهان برگزار می شد که این هیئت بعدها به هیئت محبان حضرت زهرا علیها السلام و هیئت رزمندگان اسلام شهر اصفهان تغییر نام داد.

شهید تورجی زاده به نماز اول وقت اهمیت فراوانی می داد و قرآن کریم را بسیار تلاوت می کرد؛ همیشه دو ساعت قبل از نماز صبح به راز و نیاز می پرداخت. صدای گریه هایش بعضاً موجب بیدار شدن دیگران می شد. این عبادت و راز و نیاز با معبود تا طلوع آفتاب ادامه داشت.



شهید محمدرضا تورجی زاده



شهید تورجی زاده در جبهه بارها مجروح شد به گونه ای که در میان دوستان به شهید زنده معروف شد و هربار پیش از بهبودی کامل باز به جبهه عزیمت می کرد.

سرانجام شهید تورجی زاده ۵ اردیبهشت سال ۶۶ در ارتفاعات شهربانه در استان کردستان حین فرماندهی گردان یا زهرا ع.ا.ع. در سنگر فرماندهی به شهادت رسید. جراحاتی که سبب شهادت وی شد همچون حضرت زهرا ع.ا.ع. بود: جراحاتی بر پهلوی و بازو و ترکش هایی مانند تازیانه بر کمروی.



شهید محمدرضا تورجی زاده



یکی از هم‌زمان شهید محمد تورجی زاده در خاطره‌هایش نقل می‌کند: «شهید تورجی زاده در نخستین روزهای سال ۶۳ به گردان ما آمد و بعد از صحبت‌هایی که بین مان رد و بدل شد او را پذیرفتم. علت حضورش را در این گردان سوال کردم. فهمیدم به خاطر بعضی مسائل سیاسی از گردان قبلی خارج شده است. کمی که با او صحبت کردم فهمیدم نیروی پخته و فهمیده‌ای است، گفتم: به یک شرط تو رو قبول می‌کنم، باید بی سیم چی خودم باشی! قبول کرد و به گردان ما ملحق شد؛ مدتی گذشت. محمد با من صحبت کرد و گفت: می‌خواهم بروم بین بقیه نیروها. گفتم: باشه اما باید مسئول دسته شوی. قبول کرد.

این نخستین باری بود که مسئولیت قبول می‌کرد؛ بچه‌ها خیلی دوستش داشتند. همیشه تعدادی از نیروها اطراف محمد بودند. چند روز بعد گفتم محمد باید معاون گروهان شوی. قبول نمی‌کرد، با اصرار به من گفت: به شرطی که سه شنبه‌ها تا عصر چهارشنبه با من کاری نداشته باشی، با تعجب گفتم: چطور؟

با خنده گفت: جان آقای مسجدی نپرس، قبول کردم و محمد معاون گروهان شد. مدیریت محمد خیلی خوب بود.

مدتی بعد دوباره محمد را صدا کردم و گفتم: باید مسئول گروهان بشی. رفت یکی از دوستان را واسطه کرد که من این کار را نکنم. گفتم: اگر مسئولیت نگیری باید از گردان بری، کمی فکر کرد و گفت: قبول می‌کنم، اما با همان شرط قبلی، گفتم: صبر کن ببینم. یعنی چه که شرط می‌گذاری؟ اصلاً بگو ببینم بعضی هفته‌ها که نیستی کجا می‌روی؟ اصرار می‌کرد که نگوید. من هم اصرار می‌کردم که باید بگویی کجا می‌روی. بالأخره گفت: حاجی تا زنده هستم به کسی نگو، من سه شنبه‌ها از این جا می‌رم مسجد جمکران و تا عصر چهارشنبه برمی‌گردم.

با تعجب نگاهش می‌کردم. چیزی نگفتم. بعدها فهمیدم مسیر ۹۰۰ کیلومتری دارخوئین تا جمکران را می‌رود و بعد از خواندن نماز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریع برمی‌گردد. یکبار همراهش رفتم. نیمه‌های شب برای خوردن آب بلند شدم. نگاهی به محمد انداختم. سرش به شیشه بود. مشغول خواندن نافله بود. قطرات اشک از چشمانش جاری بود. در مسیر برگشت با او صحبت می‌کردم. می‌گفت: یک بار ۱۴ بار ماشین عوض کردم تا به جمکران رسیدم. بعد هم نماز را خواندم و سریع برگشتم».



شهید محمدرضا تورجی زاده



دوستی می‌گفت: مدتی بعد از شهادت تورجی خدمت آیة‌الله میردامادی^۱ استاد محمد بودم. تورجی ارادت خاصی به ایشان داشت. حضرت آقا می‌دانست که من از دوستان محمد هستم. بعد از کمی صحبت گفت: چند شب قبل شهید تورجی را در خواب دیدم!

این عالم در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود ادامه داد: به او گفتم: محمد، این همه از حضرت زهرا عَلِیْهَا السَّلَام گفتی و خواندی چه ثمری داشت؟ شهید تورجی بلافاصله گفت: همین که در آغوش فرزندش، امام زمان عَلِیْهِ السَّلَام جان دادم برایم کافی است!

۱. سیدبجراالعلوم میردامادی عالم فاضل عارف، در سیده ماربین [خمینی شهر فعلی] متولد شد. جهت تکمیل علوم دینی به اصفهان آمده و نزد آقا سید احمد مقدس، شیخ محمدحسن عالم نجف‌آبادی، شیخ محمد حسین رشتی، شیخ محمدحسین مشکینی، حاج آقا رحیم ارباب، سیدمحمدرضا خراسانی، سید صدرالدین کوپائی، میرزا علی آقا شیرازی و میرسیدعلی موسوی بهبهانی تحصیلات خود در فقه و اصول و ادبیات و کلام و اخلاق را انجام داده و سپس به قم هجرت نموده و نزد آیات عظام حاج آقا حسین بروجرودی، علامه طباطبائی، امام خمینی و سیدشهاب‌الدین مرعشی نجفی به کسب فیض پرداخت.



شهید محمد رضا پرتونیا



او در حد فرماندهٔ تیم و لشکر بود. در مورد شهید محمدرضا پرتونیا یک نمونه عرض می‌کنم:

ما در منطقه نیاوران تهران ساکن بودیم در آن جا خانواده متمول ثروتمندی از علما بودند که به عنوان امام جماعت فعالیت داشتند. یکی از آن عالمان گفته بود که اگر برای من به هر دلیلی اتفاقی افتاد (فوت و بیماری یا...) و من نتوانستم برای اقامه نماز بیایم، این نوجوان به جای من به عنوان امام جماعت بایستد. با

این که در آن منطقه افراد مطرحی بودند، اما این عالم بزرگوار در این نوجوان چه دیده بود، معلوم نیست.

شهید حاج حسین طاهری که در لشکر رسول الله ﷺ در حد فرمانده گردان بود و همگان ایشان را به خوبی می شناختند، درباره شهید پرتونیا ماجرای شنیدنی دارد:

شهید محمد رضا پرتونیا وقتی برای آخرین بار می خواهد به جبهه برود با مخالفت پدر روبه رومی شود و در نهایت پدر به شرطی اجازه می دهد که اگر رفتی و برگشتی، دیگر به جبهه نروی. شهید هم با توجه به اعتقاداتی که دارد این شرط را می پذیرد.

ایشان اواخر بهار سال ۱۳۶۵ به خدمت رفت، طبعاً وقتی رزمندگان دوره خدمتشان تمام شد بسیجی ها ترخیص می شدند و برمی گشتند. آن موقع هم دوسه نفر بیشتر باقی نمی ماندند. معمولاً فرمانده گردان همیشه آخرین کسی بود که می رفت. او همه کارها را انجام می داد و شرایط را برای پذیرش نیروهای جدید آماده می کرد و بعد به مرخصی می رفت. حاج حسین تقوی این خصوصیت را داشت بعضاً می گفتند ۵ الی ۶ ماه در منطقه می ماند و بر نمی گشت.

حاج حسین در چادر خودش خوابیده بوده، آخر شب صدای آه و ناله از چادری که محمد رضا در آن بود به گوش می رسید (شهید محمد رضا پرتونیا تقید خاصی به نماز شب

داشت نماز شبش ترک نمی شد، هر شب یک ظرف آب در کنار خود می گذاشت تا وضو بگیرد و نماز شب بخواند). حاج حسین ابتدا فکر می کند شاید او دارد با خدا راز و نیاز می کند ولی وقتی نزدیک می شود می بیند او از کمردرد به خود می پیچید. وقتی از او پرسیدم چرا پماد نزدی؟ گفت: من که خودم نمی توانم پماد به پشت خودم بزنم. پرسیدم چرا به من نگفتی؟ گفت: چون فرمانده بودید، ترسیدم خلاف ادب بشود. فرمانده پمادی آورد و خودش به کمر او مالید. در عملیات بعدی این فرمانده و محمدرضا در یک روز شهید شدند. یکی از کسانی که اتفاقاً در ماجرای کمردرد محمدرضا در قرارگاه بود و از طریق حاج حسین از این جریان مطلع شده بود، بعدها در خواب حاج حسین را دید که جایگاه رفیعی در کاخ و قصری بزرگ دارد. وقتی از علت این همه اُبهت پرسیده بود، حاج حسین گفته بود: تمام این ها به خاطر خدمت به این شهید جلیل القدر است و محمدرضا را نشان داده بود.



شهید محمد رضا پرتونیا



پدر محمد رضا نقل می‌کند: یک شب که میهمان داشتیم، محمد رضا از اتاقش بیرون نیامد. حالش این نبود که بیاید با جمعی درباره دنیا صحبت کند. با ناراحتی رفتم که از اتاق صدایش کنم. به محض اینکه در را باز کردم، دیدم یک نور از اتاق بیرون زد. نوری که نور چراغ و لامپ نبود. این نور از صورت محمد رضا متصاعد شده بود.



شهید محمدرضا پرتونیا



مطالبی که از محمدرضای ۱۶ ساله شنیدم از جمله معرفی که به قرآن، نهج البلاغه و صحیفه سجادیه داشت، باعث شد تا به سراغ همزمان این نوجوان بروم. یکی از دوستان محمدرضا که بعدها به کسوت روحانیت درآمده بود، می گفت: محمدرضا عاشق کتاب های علامه طهرانی بود. او در جبهه کلاس معادشناسی گذاشته بود. کتاب معادشناسی ایشان را باز می کرد و می خواند. در همان شرایط چهار یا پنج جلد از کتاب ده جلدی معادشناسی را با هم خواندیم. حالش موقع خواندن کتاب ها طبیعی نبود. توضیح می داد و گریه می کرد. حتی بعضی وقت ها از شدت فشارهای وارده، غش می کرد. بیشتر در مباحثی که مربوط به گردنه های سخت عالم برزخ و عذاب های اخروی بود.



شهید صیاد شیرازی

۱

بخشی از وصیت نامه سردار صیاد شیرازی

خداوند!! این توهستی که قلبم را مالا مال از عشق به راهت،
اسلامت، نظامت و ولایت قرار دادی.

خدایا! تو خود می دانی که همواره آماده بوده ام آن چه را که تو
خود به من دادی، در راه عشقی که به راهت دارم، نثار کنم. اگر این
نبود، آن هم خواست تو بود.

پروردگارا! رفتن دردست تو است؛ من نمی دانم چه موقع خواهم
رفت، ولی می دانم که از تو باید بخواهم مراد رکاب امام زمانم قرار دهی
و آن قدر بادشمنان قسم خورده ات بجنگم تا به فیض شهادت برسم.



شهید صیاد شیرازی



یک روز در یکی از قرارگاه‌ها صیاد از من پرسید: «فلانی! میزان شرکت رزمنده‌ها در نماز جماعت به چه صورت است؟» گفتم: «اکثر رزمنده‌ها در نماز جماعت ظهرو عصر و مغرب و عشاء شرکت می‌کنند، ولی تعداد شرکت کنندگان در نماز جماعت صبح کم است.»

ایشان گفت: «به همه اعلام کن که فردا قبل از اذان صبح در حسینیه حاضر باشند.» و من این کار را کردم.

صبح همه در حسینیه حاضر شدند و صیاد بلند شد و گفت: «برادران! شما به دستور من که یک سرباز کوچک جبهه اسلام هستم، قبل از اذان صبح در حسینیه حاضر شدید، ولی به امر خدا که هر روز صبح با صدای اذان، شما را به نماز جماعت می‌خواند، توجه نمی‌کنید!» این کار خیلی حاضران را تحت تاثیر قرار داد.



شهید صیاد شیرازی



خیلی اشکش را نگه می داشت، توی چشمش، همسرش فقط یکبار گریه اش را دید، وقتی امام رحلت کرد. دوستش می گفت: «ما که توی نماز قنوت می گیریم از خدا می خواهیم که خیر دنیا و آخرت را به ما اعطا کند و یا هر حاجت دیگری که برای خودمان باشد اما صیاد توقنوتش هیچ چیزی برای خودش نمی خواست. بارها می شنیدم که می گفت (اللهم احفظ قاعدنا الخامنه ای) بلند هم می گفت از ته دل...»



شهید صیاد شیرازی



اوایل جنگ بود. در جلسه‌ای بنی صدر بدون «بسم الله» شروع کرد به حرف زدن، نوبت که به صیاد رسید به نشانهٔ اعتراض به بنی صدر که آن زمان فرماده کل قوا بود، گفت: «من در جلسه‌ای که اولین سخنران‌ش بی آنکه نامی از خدا ببرد، حرف بزند، هیچ سخنی نمی‌گویم.»



شهید صیاد شیرازی



می‌گفت: «پول برای من با کثافت فرقی نمی‌کند». الان کسی این حرف‌ها را باور نمی‌کند، اما علی بعد از پیوستن به دانشگاه افسری، همه حقوق خود را به من می‌داد می‌گفت: مادر، من یک جور گلیم خود را از آب بیرون می‌کشم، اما شما ۵ تا پسر و ۲ تا دختر دارید. البته بعد از ازدواج نیز باز بخشی از حقوقش را برای ما می‌فرستاد و تا وقتی شهید شد این مقرری قطع نمی‌شد. علی می‌گفت بابا چطور با این حقوق ناچیز باز نشستگی که تازه همین چند وقت پیش شد ۱۲۰ هزار تومان، می‌تواند این خانواده شلوغ و پررفت و آمد را بچرخاند.



شهید صیاد شیرازی



قرار بود صبح روز عید غدیر برود به خدمت آقا و درجهٔ سرلشگری اش را بگیرد. همه تبریک گفتند خودش می گفت: «درجه گرفتن فقط ارتقای سازمانی نیست وقتی آقا درجه را روی دوشم بگذارند. حس می کنم ازم راضی هستند. وقتی ایشان راضی باشد امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف هم راضی اند. همین برایم بس است. انگار مزد تمام سال های جنگ را یکجا بهم داده اند.»





شهید صیاد شیرازی



صبح روز بعد از خاکسپاری، خانواده اش نماز صبح را خواندند
و از آن طرف رفتند بهشت زهرا علیه السلام، سر قبر صیاد. اما پیش از آن‌ها
کسی دیگری هم آماده بود. آقا که گفت: «دلم برای صیادم تنگ
شده، مدتی است ازش دور شده‌ام.»

شهید صیاد شیرازی



سپهبد شهید علی صیاد شیرازی حدود ۱۷ سال با حضرت آیة الله بهاء الدینی^۱ مراوده داشت و دست پرورده ایشان بود. شاگردی او در این مکتب او را استادی ورزیده در اخلاق و اخلاص ساخته بود. آقا از او تعبیر می کرد: «آقای صیاد یک روحانی است که یک مشیت روحانی را به دور خود جمع کرده است». وقتی طلبه های شیراز خدمت آیة الله بهاء الدینی رسیده و از ایشان درس خواستند و گفته بودند: «ما را هدایت کن، درسی به ما بده» آیة الله بهاء الدینی فرموده بودند: «بروید از صیاد شیرازی درس زندگی بگیرید، اگر صیاد شیرازی شدید، هم دنیا دارید و هم آخرت»^۲.

۱. آیة الله حاج سید رضا بهاء الدینی (۱۲۸۷.۱۳۷۶ ش)، فقیه و معلم اخلاق و عرفان عملی و از شاگردان شیخ عبدالکریم حائری یزدی، سید محمد حجت، سید محمد تقی خوانساری و آیة الله بروجردی بود. بیشترین اشتغال و شهرت آیة الله بهاء الدینی، بحث ها و درس های اخلاقی عمومی یا خصوصی وی بود که تا روزهای آخر حیاتش ادامه داشت.

۲. آقای حسین حیدری کاشانی (از شاگردان آیة الله بهاء الدینی).



شهید محسن حجی

۱

بخشی از وصیت نامه شهید حججی

بسم الله النور... صَلَّی الله عَلَیک یا أُمّاه یا فاطمه الزهرا «سلام
علیک». وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا، بَلْ أَحْیاءٌ عِنْدَ
رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جديده عالم دوام ما...

چند ساعتی بیشتر به رفتن نمانده است، هرچه به زمان رفتن
نزدیک ترمی شوم قلبم بی تاب ترمی شود... نمی دانم چه بنویسم
و چگونه حس و حالم را بیان کنم... نمی دانم چگونه خوشحالی ام

را بیان کنم و چگونه و با چه زبانی شکر خدای منان را به جای
بیاورم... به حسب وظیفه چند خطی را به عنوان وصیت با زبان
قلم می نویسم...

نمی دانم چه شد که سرنوشت مرا به این راه پر عشق رساند...
نمی دانم چه چیزهایی عامل آن شد...

بدون شک شیر حلال مادرم، لقمه حلال پدرم و انتخاب
همسر و خیلی چیزهای دیگر در آن اثر داشته است...

عمریست شب و روزم را به عشق شهادت گذرانده ام... و
همیشه اعتقادم این بوده و هست که با شهادت به بالاترین درجه
بندگی می رسم...

خیلی تلاش کردم که خودم را به این مقام برسانم اما نمی دانم
که چقدر توانسته ام موفق باشم...

چشم امیدم فقط به کرم خدا و اهل بیت است و بس امید دارم
این رو سیاه پرگناه را هم قبول کنند و به این بنده ی بدِ پر خطا
نظری از سر رحمت بنمایند...

که اگر این چنین شد؛ الحمد لله رب العالمین...
اگر روزی خبر شهادت این بنده حقیر سرا پا تقصیر را شنیدید؛
علت آن را جز کریمی و رحیمی خدا ندانید...

اوست که رو سیاهی چون مرا هم می بخشد و مرا یاری
می کند...



رهبر معظم انقلاب اسلامی خطاب به خانواده این شهید فرمودند: «خدا شهید شما را عزیز کرده، ببینید چه غوغایی در کشور راه افتاده به خاطر شهادت این جوان. شهدا خیلی هستند؛ همه شهدا هم پیش خدای متعال عزیزند لکن یک خصوصیتی در این جوان وجود داشته - خداوند هیچ وقت کارش بدون حکمت نیست - اخلاص این جوان و نیت پاک این جوان و به موقع حرکت کردن این جوان و نیاز جامعه به این جور شهادت، این موجب شده که خدای متعال، نام این جوان شما را - شهید شما را - بلند کرده است؛ بلند مرتبه کرده است. کمتر شهیدی را ما سراغ داریم که این جور خدای متعال او را در چشم همه عزیز کرده باشد. خداوند جوان شما را عزیز کرده است.»





حجت الاسلام احمد لقمانی می گوید:

«در استان اصفهان حسینیّه ای وجود دارد که ۴۰ شب روضه برگزار می کرد، شهید حججی به مدت دو سال جزو خادمان این حسینیّه بود. او از نجف آباد حدود ۵۰ کیلومتر اطمی می کرد تا به اینجا بیاید، وقتی برای پذیرش آمد دو نکته گفت، یکی اینکه خواهشا من را پشت کارها بگذارید که جلوی چشم مردم نباشم و دوم هرچه کار سخت در این حسینیّه هست را به من بگویید انجام دهم. بعضی از شب ها آنقدر خسته می شد که وقتی از شرمندگی از او عذرخواهی می کردیم، می گفت: برای امام حسین (علیه السلام) باید فقط سرداد.»

شهید محسن حججی

۴

شهید بزرگوار حججی ذکری از علامه حسن زاده آملی گرفته بود
که مرتب آن را تکرار می کرد و آن ذکر این است: «اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ لَذَّةَ
النَّظَرِ إِلَى وَجْهِكَ، وَالشَّوْقَ إِلَى لِقَائِكَ»^۱.

۱. آیه الله احدی.



شهید مصطفی احمدی روشن



از حرم امام رضا علیه السلام آمدیم بیرون. نیمه شب بود؛ زمستان. هوا
عجیب سرد بود. پیرمرد می رفت سمت حرم.
- سلام حاجی!

جوابمان را داد. از زور سرما خودش را مچاله کرده بود. آب توی
چشم هایش جمع شده بود. مصطفی شال گردنش را باز کرد،
انداخت دور گردن پیرمرد.
- حاج آقا! التماس دعا.



شهید مصطفی احمدی روشن



اذان را گفته بودند. زود مهر برداشتم و رفتم برای نماز. برگشتم، مصطفی هنوز نیامده بود. مثل همیشه کله اش را کرده بود توی جا مهری و مهرها را زیر و رو می کرد. دوتا مهر پیدا کرد، فوت کرد و یکی را داد دستم. گفتم «این چیه؟»

بشکن زد، گفت «این مهر کربلاست. بگیر حالش رو ببر.» خیلی وقت ها روی مهرها ننوشته بود «تربت کربلا». می گفتم «از کجا فهمیدی مال کربلاست؟» می گفت «مهر کربلا از قیافه اش پیدا است.»



شهید مصطفی احمدی روشن



یکی از ارگان‌های نظامی دنبال نیروهای فنی-مهندسی بود. مصطفی داوطلب شد و رفت. روی سوخت موشک کار می‌کردند. بعضی از آن‌هایی که آنجا بودند، تخصص نداشتند. روش‌هایی که به کار می‌بردند، غیرعلمی بود. مصطفی باهاشان بحث می‌کرد. کوتاه نمی‌آمد. رئیس و مسئول هم نمی‌شناخت. بهشان می‌گفت مثل زمان جنگ جهانی دوم کار می‌کنید. می‌دید که بیت المال را هدر می‌دهند. جلویشان می‌ایستاد. به یک سال نکشید زد بیرون.



شهید مصطفی احمدی روشن



رفتیم قم از دفتر مراجع برای کانون نهج البلاغه کمک بگیریم.
گفتم «بریم خونه آیه الله حسن زاده آملی».
سرظهر بود. حاج آقا آمد جلوی در. گفت «شما عقل ندارید دم
ظهر در خونه مردم رومی زنید؟»
اخلاق حاج آقا را می شناختم. گفتم: «حاج آقا، دانشجو آگاه
عقل داشت، دانشگاه نمی رفت.»
حاج آقا گفت: «پس بفرمایید داخل.»
رفتیم توی اتاق. حاج آقا گفت: «آقا جان، دم ظهر سه تا جوون
سبیل کلفت در زدن، من پیرمرد ترسیدم، گفتم بفرمایید تو.»
مصطفی به شوخی گفت: «حاج آقا، دیدی ترسیدی؟»
حاج آقا با لهجه خاصش گفت: «پشه چوپر شد، بزند پیل را.»
گفتم: «مصطفی، پشه هم شدی.»
از کانون نهج البلاغه گفتیم. حاج آقا خیلی تحویلمان گرفت،
گفت: «احسنت، آقا جان کارتان برای معارف شیعه خیلی عالی
است.»

بلند شدیم برویم «ما روبوسی می‌کنیم، بعد میریم.»
رفتم جلو. حاج آقا به شوخی زد زیر گوشم. انتظار داشتم.
خندیدم و گفتم: «پیامبر اسلام گفتن قصاص اون دنیا از این دنیا
سخت‌تره. بذارید همینجا تلافی کنم.»

حاج آقا گفت: «خب طوری نیست، بیاید من رو ببوسید.»
سه دور حاج آقا را بوسیدم. صدای خنده مصطفی بلند شد:
«من هم می‌خوام.»

حاج آقا گفت: «چه کار کنم؟ بیاید.»
حاج آقا مصطفی را که بوسید با دست راست چندبار کشید به
طرف چپ و راست صورتش، تعجب کردم؛ انگار که نازش کند.





بِهانه زياد بود براي اين كه كار را اول كنيم و برويم، ولي مصطفى

۱. آية الله حاج شيخ عزيز خوشوقت (زاده ۱۵ مهر ۱۳۰۵ - درگذشته ۲ اسفند ۱۳۹۱ در شهر مکه) مجتهد، از روحانيون معاصر بود. او در حکمت و عرفان از شاگردان علامه سيد محمد حسين طباطبائي و در فقه از شاگردان آية الله سيد حسين بروجردي و حضرت امام خميني بود. ايشان با عرفايي چون آية الله بهجت، آية الله محمد جواد انصاري همداني و حاج هادي ابهری مانوس بود.

خواب و خوراک نداشت. حاج آقا گفته بود رهبر چقدر پیگیر بحث هسته‌ای است. ورد زبان مصطفی شده بود: «باید کاری کنیم، از دغدغه‌های آقا کم بشه.»



۱. کتاب به وقت نوترون.



